

# گروشاہ گرینچ و جام نھس

کتاب دوم

نویسنده: آنتونر هوروویتر

مترجم: گیتا گرگنر

تایپ: هری پولڈ و ولڈ مورت

با تشکر از SARAH و LUPIN عزیز

[www.wizardingworld.ir](http://www.wizardingworld.ir)

[www.wizardingworld.net](http://www.wizardingworld.net)

کاملاً مصرمانه

خدمت عالیجناب موریرگروپ

اسقف بلوچر

اسقف عزیز

حالا سه ماه از اقامت من در گروشام گرینج می گذرد. خیلی به من سخت گذشته است. معلم ها همه هیولا هستند .

بچه ها همه خبیث اند... و بدتر از همه اینکه از خبیث بودن لذت می برند. حتا برای این جایزه هایی هم می گیرند !

از اینکه تظاهر می کنم به اینجا علاقه مندم بیزارم، اما تنها به این ترتیب است که کسی نمی تواند هویت واقعی مرا حدس بزند .

اما تمام مدت در فکر مأموریت خود و علت اینکه شما مرا به اینجا فرستاده اید، هستم. می خواستید من برای از بین بردن مدرسه و جزیره ای که در آن قرار دارد،

راهی پیدا کنم. و خبر خوب این است که فکر می کنم این کار انجام پذیر باشد. عاقبت راهی پیدا کرده ام .

بنظر می رسد تمام قدرت گروشام گرینج در یک جام نقره ای متمرکز شده. و آن را جام نحس می نامند. این جام در غاری پنهان شده که هیچ کس نمی تواند به آن نزدیک شود .

اما سالی یک بار جام را بیرون می آورند و به عنوان جایزه به دختر یا پسری

می دهند که در امتحانات بالاترین نمره را گرفته باشد .  
این کار تا چند هفته ی دیگر انجام می شود .  
در ضمن تحقیقاتی هم انجام داده ام. در کتابخانه ی مدرسه یک کتاب قدیمی  
جادو و ورد پیدا کرده ام. در همان کتاب این شعر آمده بود :

پرهیز از سایه ای که قد کشیده بر خاک  
پدیدار می شود،  
آن جا که سنت آگوستین روزگار آغاز کرد  
و چهار شوالیه، مرد مقدسی را با عذاب کشتند .  
چرا که اگر جام به آنجا آورده شود  
گروشام گرینج ناپدید خواهد شد .

و حالا خبرهای خوب، عالی جناب! من معنی شعر را کشف کرده ام. و اگر  
بتوانم به جام دست پیدا کنم،  
مأموریت را به انجام خواهم رساند و گروشام گرینج از بین خواهد رفت .

با بهترین آرزوها برادر شما و خانم گروپ  
ضدستکار مطیع شما  
مأمور مفسر در گروشام گرینج

# فصل اول

## روز ورزش و بازی

در گروه‌های گریچ روز ورزش و بازی بود\_ مسابقه ی قاشق و تخم مرغ\_ و تخم مرغ برنده شد .

یک مسابقه ی دوی طولانی بود و تخم مرغ با پاهای عالی اش برد، در حالی که قاشق به سختی سعی می کرد خود را به او برساند .

در یک گوشه دیگر زمین، در مسابقه ی دو سه پایی ها، برای دومین سال یک پسر سه پا برنده شد .

در همین ضمن، مسابقه ی پدرها و مادرها، به هم خورد، چون کسی به یاد آورد هیچ کدام از پدرها و مادرها دعوت نشده اند .

آن روز بعد از ظهر اتفاق بدی روی داد. گرگور، باربر مدرسه، برای پرتاب نیزه نامناسب تشخیص داده شد. با اینکه او جزو مسابقه دهنده ها نبود، گردش کنان و بدون اینکه نگاه کند، وارد محوطه ی مسابقه شد و متأسفانه یکی از نیزه ها به او خورد. خانم ویندرگست، پرستار مدرسه، او را در حالی که یک میله ی آلومینیومی دو متری توی شانه اش فرو رفته بود، به درمانگاه برد،

اما وقتی به آنجا رسیدند، تازه متوجه شدند نمی‌تواند از در داخل شود .  
به جز این، همه ی کارهای دیگر خوب پیش رفت. آقای کیلگراو(در حالی که  
یک لباس محافظ سیاه پوشیده بود) و آقای کریر،  
برای سومین بار در مسابقه ی دو معلم ها برنده شدند. از آنجا که یکی از معلم  
ها خون آشام و دیگری روح بود،  
تعجب آور نبود که آنها مثل همیشه هم زمان به آخر خط رسیدند. ساعت چهار،  
به دنبال مسابقه ی پرش ارتفاع،  
چای در بلندی صرف شد: به طور سنتی آن چای در برج های مدرسه داده می  
شد .

اگر کسی شصت و پنج دختر و پسر را می‌دید که همراه هفت معلم شان دور  
ساندویچ ها و توت فرنگی با خامه جمع شده شده بودند،  
فکر می‌کرد این یک روز ورزش و بازی در یک مدرسه ی معمولی است...  
هرچند که مدرسه کمی به قلعه ی دکتر فرانکشتاین شباهت داشت .  
اگر کسی از نزدیک نگاه می‌کرد، از اینکه همه، لباسهای ورزشی هم شکل به  
تن داشتند و انگشتر سیاه یکسانی در دست، کمی تعجب می‌کرد .  
اما فقط اگر اتفاقاً چشم کسی به مدیرهای گروهام گرینج، آقای تیگل و آقای  
فیچ می‌افتاد، ممکن بود بتواند حقیقت را حدس بزند .  
چون مدیرها یعنی سران گروهام گرینج واقعاً دو سر بودند. دو سر روی یک  
بدن: نتیجه ی آزمایشی که به طرزی هولناک ناموفق از کار در آمده بود .  
آقای تیگل، ریشو بود با کلاه لبه داری روی سر و داشت خیار نمک زده می  
خورد .

آقای فیچ طاس و بدون کلاه بود و داشت یک ساندویچ نان و کره مثلثی شکل می جوید. و هردو مرد از ساندویچ کاملی که به معده شان می رفت لذت می بردند .

مسلماً گروشام گرینچ هر چیزی بود به جز یک مدسه ی عادی . آن هم با وجود یک ناظم خون آشام و مدیری با دو سر، و معلم ها که عبارت بودند از یک گرگنما، یک جادوگر، و یک زن سه هزار ساله .

همه ی بچه های آنجا هفتمین پسرهای هفتمین پسرها و هفتمین دخترهای هفتمین دخترها بودند .

آنها با نیروهای جادویی به دنیا آمده بودند و هدف واقعی مدرسه این بود که به آنها پیاموزد در دنیای بیرون چگونه از نیروهایشان استفاده کنند .  
آقای تیگل در حالی که یک سوسیس کوکتل برمی داشت، پرسید: « خوب آخرین مسابقه چی است؟»

سوسیس چروکیده روی یک میله ی چوبی بلند، حادثه ای رابه یادش می آورد که تازه بر سر گرگور آمده بود .

آقای فیچ جواب داد: « مسابقه ی دو با مانع.»

« آها، بله! خوب است، و شرکت کننده های نهایی چه کسانی هستند؟»

آقای فیچ یک جرعه چای بدون شیر و شکر نوشید: « ویلیام روفوس. جیل

گرین. جفری جوزف. وینسنت کینگ. و دیوید الیوت.»

آقای تیگل دو حبه قند و یک قاشق شیر توی دهانش ریخت: « دیوید الیوت.

باید جالب باشد.»

ده دقیقه بعد، دیوید در نقطه ی شروع ایستاد و مسیر پیش رویش را ارزیابی کرد .

مطمئن بود این مسابقه ی دو با مانع اصلاً شبیه مسابقه های دو با مانع دیگر در دنیا نیست. به همان اندازه هم اطمینان داشت در این مسابقه برنده خواهد شد . حالا تقریباً نزدیک یک سال از اقامت او در گروشام گرینج می گذشت. در این مدت او پانزده سانتی متر قد کشیده بود، کمی توپر شده بود و به همین جهت شباهتش به یک بچه ی شیطان کمتر شده و بیشتر به یک دونده شباهت داشت .

حالا موهای قهوه ایش را بلند کرده بود، و چهره اش رنگ پریده تر و جدی تر بنظر می رسید. چشم های سبز\_آبی او اکنون مراقبتر و تا حدی اسرارآمیزتر شده بود .

اما تغییرات واقعی در درون او اتفاق افتاده بود. وقتی تازه به مدرسه آمده بود، از آنجا نفرت داشت... اما این پیش از آن بود که بفهمد چرا آنجاست . حالا آنجا را پذیرفته بود. او هفتمین پسرِ یک هفتمین پسر بود. اینطور به دنیا آمده بود و هیچ کاری نمی توانست بکند .

برایش خیلی عجیب بود که روزگاری با مدرسه می جنگیده و سعی کرده از آنجا فرار کند. امروز، یک سال بعد از آن روزها، می دانست نمی خواهد هیچ جای دیگری جز آنجا باشد .

او به آنجا تعلق داشت. و می دانست تا دو هفته ی دیگر بعد از گرفتن بالاترین جایزه ی مدرسه، جام نحس، از مدرسه فارغ التحصیل می شود .

در پشتش چیزی حرکت کرد و برگشت و پسری خوش قیافه را با موهای

روشن و شانه های پهن دید که لبخند زنان بطرف خط شروع می آمد .  
وینسنت کینگ جدیدترین شاگرد گروهام گرینچ بود. سه ماه قبل به مدرسه  
آمده بود، اما در همین مدت به نحو حیرت انگیزی پیشرفت کرده بود .  
از وقتی اسرار مدرسه بر او آشکار شده و افتخار گرفتن انگشتر سیاه را کسب  
کرده بود، به سرعت پیش رفته بود و  
با آنکه دیوید در امتحانات مدرسه از همه بالاتر بود، اما بعضی ها می گفتند  
وینسنت می تواند به او برسد .  
شاید یکی از دلایل اینکه دیوید وینسنت را دوست نداشت همین بود. هر دو از  
آغاز با هم رقابت داشتند، اما این اواخر رقابت بین آن دو کم کم صورت دیگری  
پیدا کرده بود .  
دیوید به وینسنت اعتماد نداشت. دلیلش را درست نمی دانست. و تصمیم داشت  
او را شکست بدهد .  
دیوید به وینسنت نگاه کرد که بدنش را کش و قوس می داد تا برای مسابقه  
آماده شود. هیچ حرفی با هم نزدند. مدت ها بود که با هم حرف نمی زدند .  
همان وقت، جیل گرین بطرف آنها آمد. جیل بهترین دوست دیوید بود. هر دو  
در یک روز به مدرسه آمده بودند\_ و دیوید از لبخند زدن جیل به وینسنت  
ناراحت شد .  
جیل گفت: «موفق باشید.»  
وینسنت لبخند زد و گفت: « ممنون.»  
دیوید دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما همان وقت ویلیام و جفری از راه  
رسیدند و دیوید متوجه شد وقت آن است در خط شروع جا بگیرد .



آقای کیلگراو\_ که لاتین درس می داد\_ در حالی که هفت تیر مخصوص شروع مسابقه را با دستکش سیاهش در دست گرفته بود، ظاهر شد .  
بقیه ی شاگردان کمی دورتر ایستاده بودند و تماشا می کردند .  
معلم لاتین گفت: « سر جاهایتان قرار بگیرید.»  
هفت تیر را بلند کرد .

«سیسیت! سوگریت! کوریت!...!» \*

و شلیک کرد. دویست متر جلوتر از او کلاغی غارغار کرد و روی زمین نشست.  
مسابقه آغاز شد .

پنج دونه شروع کردند به دویدن و روی سبزه ها بطرف اولین مانع رفتند\_ یک تور که در ارتفاع سی متری از یک قاب چوبی آویخته بود .

جفری از همه زودتر رسید، اما برای دیوید جالب بود که او اولین اشتباهش را مرتکب شد و سعی کرد از تور بالا برود. وقتی نوبت به خودش رسید، به سرعت وردی خواند، در هوا شناور شد و از روی مانع عبور کرد. ویلیام و جیل خود را به خرمگس تبدیل کردند و از میان تور گذشتند .

وینسنت ناپدید شد و در طرف دیگر تور دیده شد. هر چهار نفر پا به پای هم می دویدند .

دومین مانع مسابقه، گودالی کم عمق و پر از ذغال سوزان بود. همه ی بچه ها شیوه ی روی آتش راه رفتن مردم هاوایی را آموخته بودند و دیوید یک لحظه هم درنگ نکرد .

با هشت گام بلند از گودال گذشت و از گوشه ی چشمش متوجه شد ویلیام فراموش کرده یکی از بند کفشهایش را ببندد و یکی از کفشهای نایک او آتش

گرفته .

به این ترتیب حالا سه نفر مانده بودند .

در میان فریادهای شادی بقیه ی شاگردان که آنها را تشویق می کردند، دیوید و جیل و وینسنت دور درخت بلوطی در آخر مسیر چرخی زدند و به کلی ناپدید شدند .

این یکی از آن کارهای خاص آقای کریر بود که پنهانی یک جا به جایی در فضا را در مسابقه گنجانده بود !

یک لحظه دیوید داشت از کنار درخت می گذشت و صخره ها پیش رویش بود و علفها به نرمی با وزش نسیم تکان می خورد و لحظه ی بعد

تقلا کنان از میان طوفانی از باد و گازهای سمی روی سیاره ای در جایی آن

سوی کهکشان، می گذشت. بنظر می رسید در سیاره ی مریخ است و

در آسمان شب در برابر او شانزده ماه آویخته بود و نیروی جاذبه آنقدر زیاد بود که به زحمت می توانست پاهایش را حرکت دهد .

چشمهایش از بوی آمونیوم هیدروسولفاید پر از اشک شده بود و خوشحال بود و واکنش اش آنقدر سریع بوده که بتواند نفسش را حبس کند .

صدای پاهای جیل را شنید که روی قلوه سنگهای نارنجی و خاکستری فرود می آمد و به او نزدیک می شد .

او لنگ لنگان از باقی مانده های ایستگاه فضایی ناسا گذشت و بطرف پرچمی رفت که حدود صد متر دورتر قرار داشت .

دندانهایش از سرما بهم می خورد\_ سیاره به شدت سرد بود\_ و دیوید بر اثر برخورد با ابری گازی از عناصر اولیه که کاملاً بینایی او را از بین برد،

فریادی کشید. اما بعد سبزه ها را زیر پایش حس کرد، چشمهایش را گشود و دید به جزیره ی اسکرول بازگشته .

خط پایان پیش رویش بود. اما پیش از رسیدن به آن باید از سه مانع دیگر هم می گذشت .

به پشت سر نگاه کرد. جفری و ویلیام خیلی دورتر بودند. وینسنت از جیل جلو زده بود و فقط بیست متر عقب تر بود .دیوید که حواسش به پسرِ دیگر بود، یک راست به درون تار عنکبوت غولپیکری رفت که مانع بعدی بود. تور بین دو درخت بسته شده بود و تا وقتی درون آن گرفتار نمی شدید،

تقریباً نامریی بود، دیوید خود را با زحمت زیاد از میان تارها نجات داد. اما بازهم یک تار\_ کلفت و چسبناک\_ به بازویش چسبید و مجبور شد ثانیه های با ارزشی را برای نجات آن از دست بدهد. هر چند عاقبت توانست خود را رها کند. روی زمین لغزید، بطرف جلو پشتکی زد، بعد بلند شد و دوید .

« زودباش، وینسنت! تو موفق می شوی!»

دیوید می دانست خیلی ها دارند او را هم مثل وینسنت تشویق می کنند. اما باز هم شنیدن نام وینسنت از زبان دوستانش او را آزرده می کرد .

خشم بر سرعت او افزود و به راحتی از شش مانع پیش رویش گذشت، بی آنکه به ده هزارتر ولت جریان برقی که به آنها وصل بود فکر کند .

حالا فقط یک چاله ی بی انتها مانده بود با دو تخته ی باریک که دونده ها را به انتهای خط می رساند .

پایش روی تخته ی سمت چپ پایین آمد. تخته کمتر از شش سانتیمتر عرض داشت و در مقابل وزن او کمی خم شد .

دیوید وقتی داشت سعی می کرد تعادلش را بدست بیاورد کمی تاب خورد و این موقع بود که دومین اشتباهش را مرتکب شد. به پایین نگاه کرد .  
چاله تا مرکز زمین می رفت و از سوی دیگر آن سر در می آورد. با یک لغزش به نیوزیلند می رسید .

دیوید هرگز به ارتفاع علاقمند نبود و حالا داشت به چیزی نگاه می کرد که شبیه یک آسانسور میله ای بود، هرچند که فواید یک آسانسور را نداشت .  
یک بار دیگر مجبور شد برای غلبه بر سرگیجه و تهوع، وقت تلف کند. و آنوقت بود که وینسنت از او جلو زد .

دیوید حتا او را ندید. فقط متوجه شد کسی از روی تخته ی دیگر به سرعت از کنار او گذشت. دیوید لبش را گاز گرفت و به سرعت جلو رفت .  
ده قدم دیگر، سطح چوبی زیر پایش بالا پرید و خم شد و بعد در حالیکه وینسنت بین او و خط پایان بود، به طرف دیگر رسید .

در این ضمن، جیل به آنها رسیده بود. او از همان تخته چوب گذشته بود و آنقدر به دیوید نزدیک بود که می توانست نفس جیل را پشت گردنش حس کند .

دیوید با آخرین توانش پیش رفت. نوار سرخی که نشانه ی پایان مسابقه بود، پنجاه متر جلوتر بود. وینسنت درست جلوی او قرار داشت .  
در دو طرف تماشاگران در حال تشویق بودند، آقای کیلگراو یک زمان سنج در دست داشت، آقای فیچ و آقای تیگل داشتند به کلاغ زخمی تنفس دهان به دهان می دادند .

دیوید تا وقتی کار را به انجام رساند، نمی دانست دارد چه می کند. هنوز تار

عنکبوت را در دست داشت و با یک حرکت تند آنرا از برابر خود راند .  
حتا اگر کسی از نزدیک می دید او چه کرده است، آنرا تصادف به حساب می  
آورد، مثل اینکه فقط خواسته باشد از دست آن راحت شود .  
تار عنکبوت دور میچ پای چپ وینسنت پیچید و به پای راست او قلاب شد. این  
کار برای متوقف کردن او کافی نبود،  
اما باعث شد بلغزد و درست در همان لحظه، دیوید با آخرین نفس از او جلو زد  
و نوار پایان مسابقه را با سینه اش پاره کرد .  
تمام شد. او برده بود .  
تمام مدرسه دیوانه شد. همه فریاد می کشیدند. دیوید روی سبزه های نرم افتاد  
و همانطور که ابرها، آدمها و نوار در اهتزاز دور او می چرخیدند به پشت  
برگشت .  
وینسنت نفس نفس زنان و درحالیکه دستهایش را به پهلو زده بود، ایستاد. جیل  
سوم شد، ویلیام چهارم. جفری در تار عنکبوت گیر افتاده بود و هنوز مسافتی  
دورتر در هوا آویزان بود .  
آقای کریر گفت :«خیلی خوب، بود دیوید!» او کنار خط پایان ایستاده بود و  
لبخند روحمانندی بر لب داشت. اما همه ی لبخندهای او روح مانند بود.  
«خوب دویدی!»  
دیوید وینسنت را شکست داده بود، اما احساس رضایت نمی کرد. وقتی داشت  
سرپا می ایستاد از خودش خجالت می کشید .  
او جلو چشم تمام مدرسه تقلب کرده بود، آن را می دانست، و وقتی وینسنت  
بطرف او آمد و دستش را دراز کرد، حالش بدتر شد .

وینسنت گفت: «مسابقه ی خوبی بود.»

«ممنون.» دیوید دست او را گرفت و آرزو کرد می توانست آنچه را انجام داده

بود، جبران کند، اما دیگر خیلی دیر شده بود .

برگشت و دید جیل با حالت عجیبی نگاهش می کند. البته، جیل وقتی آن

حادثه اتفاق افتاد به او نزدیکتر بود .

تنها کسی که ممکن بود دیده باشد او چه کرده، جیل بود. اما او چکار می کرد؟

آیا به کسی می گفت؟

دیوید گفت: «جیل...»

اما جیل پشتش را به او کرده بود و می رفت.

## فصل ۲

### روزی صخره ها

دیوید روی یک برآمدگی سنگی نشسته بود، صخره ها پشت سرش بود و موج دریا پیش پایش. اینجا یکی از محل‌های محبوب او در جزیره ی اسکرول بود. عاشق صدای امواج، خالی بودن افق و ساحل نورفولک بود که چون توده ای گسترده در دوردست دیده می شد.

در حالیکه باد تند بر گونه هایش می وزید و طعم آب دریا را بر لب‌هایش حس می کرد، آنجا می نشست. به آنجا می آمد تا فکر کند.

از روز بازی و ورزش و هیجان مسابقه ی دو با مانع بیست و چهار ساعت می گذشت و در تمام این مدت روحیه ی او تغییر نکرده بود.

از دست خودش آزرده و ناامید بود. هیچ نیازی نبود که در مسابقه برنده شود.

در روز بازی و ورزش هیچ جام افتخار یا جایزه ای داده نمی شد.

پس چرا تقلب کرده بود؟

زیر لب با خودش گفت: «وینسنت کینگ...»

«او چه شده؟»

به اطراف نگاه کرد و دید جیل گرین بطرفش می آید. جیل در یک سالی که در

گروشام گرینج بود به اندازه ی او تغییر کرده بود.

ساکتر، آرامتر... و زیباتر شده بود. با موهای بلند تیره و پوست روشن، بیشتر به

یک ساحره ی جوان شباهت پیدا کرده بود، که در واقع همین هم بود .

جیل کنار او نشست و گفت: «دیروز چرا آن کار را کردی؟»

«تو دیدی...»

«بله.»

«من احمق بودم.» دیوید خوشحال بود که جیل ان موضوع را پیش کشیده،

چون خودش جالت می کشید از آن حرف بزند. «آن کار را از قصد نکردم.»

دیوید آهی کشید. «اما نمی توانستم بگذارم برنده شود. فقط نمی توانستم. نمی

دانم چرا.»

«تو او را دوست نداری؟»

«نه.»

«اما بخاطر چه؟ وینسنت باهوش است. محبوبیت دارد. و خیلی هم خوش قیافه

است.»

دیوید گفت: «برای همین دوستش ندارم.» یک لحظه فکر کرد. «بیش از حد

کامل است. اگر از من بپرسی، یک جای کارش ایراد دارد.»

جیل گفت: «و اگر از من بپرسی، تو فقط حسودی.»

«حسود؟» دیوید سنگی برداشت و بطرف دریا پرت کرد. آنقدر صبر کرد تا

سنگ ناپدید شد، بعد یک دستش را دراز کرد .

سنگ بسرعت از توی آب بلند شد و دوباره در کف دست او جا گرفت .

سنگ را به جیل داد .

جیل به تلخی زیر لب گفت: «خیلی عالی بود.»

دیوید گفت: «چرا باید به وینسنت حسادت کنم؟ اگر منظورت برنده شدن جام



نحس است، او هیچ شانسی ندارد.»

«سی امتیاز از تو عقب است. هنوز می تواند خودش را به تو برساند.»

فقط دو هفته به مهمترین روز مدرسه، ۳۱ اکتبر\_ جشن هالوین\_ باقی مانده بود. چون در این روز بود که جام به برجسته ترین شاگرد مدرسه داده می شد. در طول سال، نمره های تمام امتحانات جمع می شد و نتیجه را روی تابلوی امتیازها در بیرون دفتر مدیرها می نوشتند. دیوید از اول بالاترین امتیازها را داشت.

اما وینسنت آنقدر به سرعت بالا آمده بود که حالا نامش درست زیر نام دیوید بود، و هرچند همه قبول داشتند که فاصله ی بین آن دو خیلی زیاد است، هیچ چیز ثابت نبود، به خصوص در مدرسه ای مثل گروشام گرینج هر اتفاقی مکی توانست روی بدهد. گذشته از همه، هنوز یک امتحان دیگر باقی بود، نفرین پیشرفته. و دیوید باید به یاد می داشت که همیشه ممکن بود امتیازهایی را از دست بدهد. بخاطر رفتار بد، برای دیر کردن ... و برای تقلب در مسابقه ی روزبازی و ورزش، ممکن بود امتیاز از دست بدهید.

دیوید پرسید: «تو او را دوست داری؟»

«بله.»

«از او خوشت می آید؟»

جیل آه کشید: «به تو هیچ ربطی ندارد. چرا این قدر خودت را با فکر به او

نارحت می کنی؟»

«نمی دانم.» دیوید به خود لرزید. مطمئن بود موجهها دارند با نجوا می کنند. اما

نمی فهمید چه می گویند. روی دستش، آنجا که سنگ قرار داشت احساس  
سرما می کرد .

دیوید گفت: «یک جای کار او درست نیست. یک چیزی در او تقلبی است. این  
را حس می کنم.»

در دوردست، زنگی نواخته شد. یک ربع به چهار بود، نزدیک وقت دو درس  
آخر روز: فرانسه با موسیو للوپ، بعد جادوگری عمومی با خانم ویندرگست .  
دیوید به پیشرفت در درس فرانسه اهمیت نمی داد. او لاتین را تقریباً خوب یاد  
گرفته بود و در حد قابل قبولی به زبان مصر باستان حرف می زد،  
اما دلیلی برای یادگیری زبانهای امروزی نمی دید. اغلب می گفت: «هرچه باشد،  
من می توانم چهارده جن و دو نیم اله را به زبان مصری احضار کنم،  
اما به زبان فرانسه چه چیزی می توانم بخواهم؟ یک بشقاب پنیر؟»  
اما بهر حال گروشام گرینج اصرار داشت تمام درسها دبیرستان با همان جدیت  
درسهای اضافی و خاص، درس داده شود .

دیوید گفت: «بهتر است راه بیفتیم.»

جیل بازوی او را گرفت و گفت: «دیوید، به من قول بده دوباره تقلب نمی کنی.  
منظورم این است، این کار برای تو خوب نیست...»

دیوید صاف در چشمهای او نگاه کرد: «قول می دهم.»

ساختمان گروشام گرینج پیش روی آنها دیده می شد. پس از یک سال اقامت  
در جزیره، هنوز ساختمان مدرسه بنظر دیوید تا حدی غم انگیز بود .  
گاهی به یک قلعه شباهت داشت، گاهی هم مثل یک خانه ی جن زده بود.  
شبهاً، وقتی ماه پشت برجهای بلند شرقی و غربی پنهان می شد،

آنجا به تیمارستانی برای دیوانه های جنایت کار شباهت پیدا می کرد .  
پنجره ها میله داشت، درها آنقدر قطور بود که صدای بهم کوبیده شدن آنها از نیم  
مایل دورتر شنیده می شد .  
با همه ی اینها دیوید آنجا را دوست داشت\_ این چیز عجیبی بود. روزگاری آنجا  
تازه و عجیب و ترسناک بود. حالا خانه ی او محسوب می شد .  
جیل پرسید: «پدر و مادر تو می آیند؟»  
«چی؟»

«دو هفته ی دیگر. برای اهدای جایزه.»  
دیوید از روزی که به گروهام گرینج آمده بود ادوارد و الین الیوت را به ندرت  
دیده بود. والدین کمتر به مدرسه می آمدند .  
اما او همین چند روز قبل، از پدرش نامه ای دریافت کرده بود .

دیوید عزیز،

به این وسیله به تو اطلاع می دهم من و مادرت، در روز ۳۱ اکتبر  
برای اهدای جایزه به گروهام گرینج خواهیم آمد. در ضمن خواهرم،  
عمه میلدرت را، با خود خواهیم آورد و بعد او را با اتوموبیل به مارگیت  
می بریم. به این ترتیب من فقط نیمی از روز را در مدرسه خواهم بود .  
برای صرفه جویی در وقت، برای تو یک نامه ی نصفه می فرستم .

و نامه همین جا تمام شد. کاغذ به دقت نصف شده بود .

دیوید گفت: «بله، می آیند. پدر و مادر تو چطور؟»  
جیل سرش را تکان داد: «نه.» پدرش یک دیپلمات بود و مادرش یک هنرپیشه،  
به همین دلیل به ندرت آنها را می دید .

«پدر در آرژانتین است و مادر دارد در باغ آلبالو بازی می کند.»

«نقش خوبی دارد.»

«نقش یکی از آلبولوها را بازی می کند.»

حالا به مدرسه رسیده بودند. جیل به ساعتش نگاهی انداخت. گفت: «دو دقیقه

به چهار مانده، داریم دیر می کنیم.»

دیوید زیر لب گفت: «تو جلو برو.»

«اخم هایت را باز کن، دیوید.» جیل جلو رفت، بعد سرش را برگرداند. «شاید

حق بات تو باشد. تو جام را می بری. لازم نیست نگران باشی.»

دیوید رفتن او را دید و بعد برگشت، راهش را کج کرد تا از میان گورستان

خصوصی مدرسه بگذرد و برج شرقی را دور بزند،

این راه میانبری بود که معمولاً از آن استفاده می کرد. اما اینبار، به محض

رسیدن به اولین گور ایستاد. پیش از آنکه بداند دارد چه می کند در زیر سنگ

گوری خزید،

همه ی فکرهای دیگر از سرش بیرون رفته بود .

آهسته، سرک کشید. یکی از درهای کناری مدرسه باز شده بود. تنها نکته غیر

عادی این بود که این در همیشه قفل بود .

این در به اتاقکی در برج شرقی راه داشت. از آن اتاق راه پله ای سنگی و پیچ

در پیچ دویست متر بالاتر می رفت و در بالا به اتاق کاملاً گردی منتهی می شد .

هرگز کسی به برج شرقی نمی رفت. در پایین پله ها چیزی نبود و بنظر می رسید بالا رفتن از ره پله های لرزان و قدیمی کار خطرناکی باشد . این محل به کلی متروک بود. اما کسی داشت از آنجا بیرون می آمد. چه کسی؟ چند لحظه بعد سرکی که با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد، از برج بیرون آمد و جواب سوال معلوم شد .

دیوید بلافاصله او را شناخت: با آن موهای طلایی که با جعد زیبایی از پیشانی اش عقب رفته بود و چشمهای آبی نافذ که حالا باریک و مراقب بود . پسرک بی آنکه به عقب برگردد، در را کشید و پشت سر بست، بعد با عجله بطرف مدرسه به راه افتاد .

دیوید قبل از بلند شدن از پشت سنگ گور چند لحظه صبر کرد. به کلاس درس فرانسه دیر می رسید و می دانست با اینکار به دردمر می افتد اما کنجکاوی بر او غلبه کرده بود. وینسنت در آنجا چه می کرد؟ جلو رفت. برج که نیمی از آن را پیچک پوشانده بود، در برابر او قد کشیده بود . می توانست شکاف پنجره ی زیر برج را ببیند. فقط بازی نور بود یا اینکه واقعاً چیزی در آنجا حرکت می کرد؟ وینسنت در اتاق گرد بالای برج با کسی دیدار کرده بود؟

دیوید به در رسید .

اما همان وقت دستی بر شانه اش قرار گرفت و کسی که معلوم نبود از کجا پیدا شده، او را بطرف دیگر چرخاند. دیوید نفسش را حبس کرد . بعد آرام شد. فقط گرگور بود، باربر مدرسه .

حتا همان وقت هم اگر چنین موجودی کنار گورستان مدرسه جلو هر کسی را می گرفت، ممکن بود از ترس سخته کند .

گرگور شبیه موجودی بود که از توی فیلمهای ترسناک بیرون آمده باشد، کردنش شکسته بود و کشیده شده بود .

هرچند هنوز همان پیراهن را به تن داشت. دیوید هنوز می توانست سوراخی را که نیزه در آن فرو رفته بود، ببیند .

گرگور با صدای عجیب و قل قل مانندش پرسید: «کوجا مروی، ارباب جوان؟»  
گرگور کلماتش را مثل گوشت خام می جوید. او واقعاً هم گوشت خام می جوید .

غذا خوردنش سر میز آنقدر چندش آور بود که معمولاً مجبور می شد زیر میز غذا بخورد .

دیوید که نمی دانست چه بگوید، گفت: «من فقط داشتم...»

«اما دس ها، ارباب جوان. از دس ها عکب می مانی. بایت عجله کنی.»  
گرگور جلو آمد و بین دیوید و در قرار گرفت .

دیوید گفت: «صبر کن، گرگور. من فقط به چند دقیقه وقت...»

«هیچ دقیقه.» گرگور در حالیکه دستهایش روی زانو بود، این پا و آن پا کرد.  
«برای عکب ماندن از دس نمره بد هست .

و با خیلی نمره بد دیگر ارباب جوان جام را نگیرد. بله! گرگور می داند...»

دیوید که ناگهان کنجکاو شده پرسید: «تو چه می دانی، گرگور؟»

به نظر می رسید گرگور داخل برج منتظر او بوده. آیا او بیرون آمدن وینسنت را دیده بود؟ و چرا ناگهان از جام حرف زد؟

حتماً این چیزی بیشتر از با چشم دیدن بود... که در مورد گرگور یکی از آنها سه سانتیمتر پایین تر از آن یکی قرار داشت .

گرگور با اصرار گفت: «زود باش ارباب جوان.»

دیوید گفت: «بسیار خوب، دارم می روم.» به باربر پشت کرد و با عجله بطرف کلاس رفت .

اما حالا مطمئن بود. پایین صخره ها به ندای حس ششم خود گوش داده بود \_ و آیا گروهام گرینج به او نیاموخته بود که حس ششم از پنج حس دیگر مهمتر است؟

در مدرسه چیزی در جریان بود. به نحوی این مسأله با جام ارتباط داشت. و هرچه بود، دیوید باید از آن سر در می آورد.

## فصل ۳ درس پرواز

دیوید با اضطراب در کلاس را باز کرد. ده دقیقه دیر کرده بود، که خودش به اندازه کافی بد بود، اما این درس فرانسه با موسیو للوپ بود، که وضع را بدتر می کرد. موسیو للوپ زود عصبانی می شد\_ که با توجه به گرگ نما بودنش جای تعجب نداشت .

حتا می گفتند در یکی از روزهای خوش کتاب لغت فرانسه را با دندان ریز ریز کرده است. در روزهای بد، وقتی نزدیک ماه کامل بود، باید برای اینکه همان کار را با شاگردان کلاس نکند، او را با زنجیر به میز می بستند .

خوشبختانه، ماه کامل گذشته بود، اما با وجود این دیوید با احتیاط وارد کلاس شد .میز تحریر خالی اش در میان دیگران با حالت متهم کننده ای به خیره شده بود .

به محض اینکه به میزش رسید، موسیو للوپ از جلو تخته سیاه برگشت .

به تندی گفت: «شما دیر کردید، موسیو الیوت.»

دیوید گفت: «متأسفم، قربان.»

«ده دقیقه دیر. می توانید به من بگویید کجا بودید؟»

دیوید دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، بعد دوباره فکر کرد. از گوشه ی



چشمش وینسنت را می دید. وینسنت روی میز پشت او می نشست .  
وانمود می کرد دارد کتاب می خواند اما نیم لبخندی به لب داشت، انگار می  
دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. دیوید گفت: «فقط داشتم آن بیرون قدم می  
زدم.»

موسیو للوپ دماغش را بالا کشید: «قدم می زدید؟ من از تابلو امتیازها سه نمره  
کم خواهم کرد .

حالا ممکن است سر جایتان بنشینید؟ ما داریم درباره ی آینده ی کامل بحث  
می کنیم ...»

دیوید نشست و کتابش را باز کرد. می دانست امتیاز کمی از دست داده است. با  
سه نمره ی منفی هنوز بیست و هفت نمره ی دیگر جلو بود .

وینسنت هر قدر هم امتحان آخر را خوب می داد، باز هم هیچ جور نمی  
توانست به او برسد. وضع او خوب بود .

با وجود این، دیوید در پنجاه دقیقه ی بعد با فکر اینکه شاید از او سوال شود،  
بیشتر از همیشه حواسش را جمع کرد،

و وقتی زنگ نواخته شد و کلاس به پایان رسید نفسی به راحتی کشید .

همراه موج بچه ها از کلاس خارج شد و برای شرکت در آخرین کلاس آن روز  
از پله ها پایین رفت. این کلاس برایش خیلی جالبتر بود: جادوگری عمومی که  
خانم ویندر گست درس می داد .

حتا بعد از یک سال حضور در مدرسه، دیوید هنوز کاملاً به روشهای او عادت  
نکرده بود. همین هفته قبل به خاطر سردرد پیش او رفته بود و

پرستار به جای آسپرین برایش ماری به نام اسپ تجویز کرده بود. او به عنوان

نمونه ای از چیزیکه به آن جادوی همدردی می گفت...،  
مار لغزان را از شیشه ای بیرون آورد و آن را جلو پیشانی دیوید نگه داشت.  
برای دیوید این تجربه ای واقعاً اعصاب خرد کن بود\_هرچند باید اعتراف می  
کرد مفید واقع شده \_.  
آن روز خانم ویندر گست در باره ی قدرت پرواز بحث می کرد. اما منظورش  
هوایما نبود .  
می گفت:«جاروی دسته بلند همیشه وسیله ی نقلیه ی محبوب جمع جادوگران  
بوده. کسی می تواند به من بگوید این وسیله از چه ساخته می شود؟»  
دختری از ردیف جلو دست بلند کرد:«چوب درخت فندق؟»  
«کاملاً درست است، لیندا. جواب صحیح چوب درخت فندق است. حالا کی می  
تواند به من بگوید چرا بعضی از مردم فکر می کنند جادوگرها گربه نگه می  
دارند؟»  
همان دختر دستش را بلند کرد و داوطلبانه گفت:« زیرا گربه نام قدیمی جاروی  
دسته بلند است.»  
«باز هم درست است، لیندا.» خانم ویندر گست چند کلمه ای زیر لب گفت .  
نوری درخشید و لیندا با جیغ کوتاهی منفجر شد .  
از او فقط کمی لعاب و چند تار مو باقی ماند. خانم ویندر گست با لحن تندی  
یادآور شد:«دانستن همه ی جوابها کار عاقلانه ای نیست .  
یک بار جواب دادن خوب است. دوبار جواب دادن پز است. امیدوارم لیندا حالا  
این را یاد گرفته باشد.»  
خانم ویندرگست لبخند زد. زنی کوچک و گرد بود که به یک مادر بزرگ نمونه

شباهت داشت. اما در واقع مرگ آور بود .

او را یک بار در سال ۱۲۱۴ (در دوران شاه جان) سوزانده بودند و بار دیگر در

۱۳۳۶. بنابراین عجیب نبود که حالا ترجیح می داد عقایدش را

برای خودش نگه دارد و هرگز در مهمانی هایی که کباب می دادند، شرکت نمی

کرد .

ادامه داد: « هر چند، لیندا درست گفته بود.» از پشت تخته سیاه جاروی دسته

بلندی بیرون آورد .

«جادوگرها هرگز گربه نداشتند. این فقط یک سوتفاهم بود. این گربه ی من

است و امروز می خواهم به شما نشان بدهم کنترل آن چقدر کار سختی است .

کسی می خواهد آن را امتحان کند؟»

کسی تکان نخورد. همه ی میزها به جای میز تحریر خالی لیندا و دود سبز

رنگی که هنوز پیچ و تاب خوران از آن بلند می شد، دوخته شده بود .

خانم ویندرگست اشاره کرد: «وینسنت کینگ...»

وینسنت بلند شد و بطرف جلوی کلاس رفت. چشمهای دیوید تنگ شد. امروز

معلوم بود خانم ویندرگست بدخلق است .

شاید وینسنت چیزی می گفت که اوقات او را تلخ می کرد و به سرنوشت لیندا

دچار می شد. یا شاید دیگر امیدواری زیادی بود؟

خانم ویندرگست داشت می گفت: «جاروی دسته بلند من خیلی برایم

گرانیهست. معمولاً\_ مانند تمام جادوگرها\_ آن را دم دستم نگه می دارم .

پس این افتخار بسیار بزرگی است، مرد جوان. فکر می کنی بتوانی سوار آن

شوی و حرکت کنی؟»

«بله، این طور فکر می‌کنم.»

«پس سعی کن.»

وینسنت جاروی دسته بلند را گرفت و چند کلمه ی جادویی زیر لب زمزمه کرد. فوراً چوب واکنش نشان داد و چند متر بالاتر از زمین، به هوا بلند شد. دیوید با نگرانی آشکاری این صحنه را نگاه کرد. بنظر می‌رسید کاری نیست که وینسنت نتواند به خوبی انجام دهد.

حالا هر دو پای او از زمین فاصله گرفته بود و چنان در فضا بلند شده بود که انگار برای اینکار به دنیا آمده است.

خانم ویندرگست گفت: «سعی کن حرکت کنی.»

وینسنت تمرکز گرفت و در حالی که کاملاً تعادلش را حفظ کرده بود، آهسته در هوا بحرکت درآمد.

به آرامی راهش را کج کرد و همانطور که دسته ی جارو در جلو و قسمت انتهایی اش در پشت او بود، بطرف تخته سیاه رفت.

لبخند می‌زد و اعتماد به نفسش بیشتر شده بود و دیوید نزدیک بود نجواکنان وردی بخواند که، باد جنی کوچکی به وجود می‌آورد و تعادل او را به هم می‌زد.

اما آخر کار به چنین چیزی نیاز نبود. همه چیز ناگهان بهم خورد. جاروی دسته بلند تاب خورد، انتهای آن بالا رفت،

وینسنت فریاد زد و یک لحظه بعد زمین خورد و جارو روی او افتاد.

خانم ویندرگست با هیجان گفت: «همانطور که می‌بینید، این کار آنقدر که بنظر

می‌رسد ساده نیست. وینسنت عزیز، صدمه دیده‌ای؟»

وینسنت که شانه اش را می مالید، محکم سرپا ایستاد. گفت: «حالم خوب است.»

«منظورم جاروست.» خانم ویندرگست جارو را برداشت، به دقت نگاه کرد و ادامه داد: «من هرگز به کسی اجازه نمی دهم سوار آن شود، این قانون است. اما بنظر می رسد صدمه ای ندیده. خوب بود، وینسنت. می توانی سرجایت برگردی. و حالا...» بطرف تخته سیاه برگشت.

«... اجازه بدهید ارتباط پیچیده ی میان جادو و قوانین اساسی آیرودینامیک که پرواز را ممکن می کنند برای شما توضیح بدهم.»

خانم ویندرگست تمام چهل و پنج دقیقه ی بعد روش خود را توضیح داد. دیوید از بصدا درآمدن زنگ پایان کلاس متأسف شد.

او از درس لذت برده بود\_ بخصوص از افتادن وینسنت\_ و موقع ترک کلاس هنوز لبخند می زد. لیندا دنبال او بیرون رفت.

خانم ویندرگست او را دوباره سر هم کرده بود، اما خیلی رنگ پریده و بیمار بنظر می رسید.

دیوید شک داشت که او هرگز بتواند درست و حسابی از جادوی سیاه استفاده کند. احتمالاً او در آخر چیزی بیشتر از یک پلیس راهنمایی-رانندگی نمی شد. در راهروی بیرون، گروهی دورهم جمع شده بودند. دیوید که نزدیک آمد، متوجه شد یکی از آنها وینسنت است.

وینسنت گفت: «یک بدشانسی بود.»

«چی؟» شاید وینسنت هیچ منظور خاصی نداشت اما حرفی که زده بود، دیوید را عصبانی کرد.

«از دست دادن سه نمره در فرانسه. این فاصله را کمتر می کند.»

«تو هنوز خیلی عقبی.» این را جیل گفته بود. دیوید آمدن او را ندیده بود، اما خوشحوال بود جیل طرف او را گرفته .

«امتحانات هنوز تمام نشده.» وینسنت شانه بالا انداخت و بار دیگر دیوید بدون دلیل مشخصی تحریک شد. آیا او فقط برای این از وینسنت خوشش نمی آمد که او نزدیکترین رقیبش بود یا این مسأله دلیل دیگری داشت؟

با نگاه به لبخند آسوده ی او، آن شیوه ی تکیه دادنش به دیوار \_آن حالت همیشه برترش\_ حس می کرد چیزی در درون آزارش می دهد .

گفت: «آنوقت خیلی قیافه ی احمقانه ای پیدا کرده بودی.»

«کی؟»

«وقتی از روی جاروی دسته بلند افتادی.»

«فکر می کنی تو می توانستی بهتر کار کنی؟»

«البته.» فکر نمی کرد. فقط می دانست می خواهد آن پسر را تحریک کند تا واکنشی نشان دهد. ادامه داد: «تو باید به نفر دوم بودن عادت کنی. درست مثل مسابقه...»

چشمهای وینسنت باریک شد. یک قدم جلو گذاشت. گفت: «من فقط به یک دلیل دوم شدم...»

می دانست دیوید چه کرده. پیچیدن تار دور میچ پایش را حس کرده بود. و حالا خیال داشت پیش همه ماجرا را تعریف کند .

دیوید نمی توانست اجازه دهد چنین اتفاقی بیفتد. باید جلو او را می گرفت. و قبل از اینکه بفهمد دارد چکار می کند،

ناگهان جلو پرید و با دستهایش وینسنت را محکم به دیوار کوبید. وینسنت تعادلش را از دست داد و وقتی شانه کبودش به دیوار خورد، از درد فریاد کشید .

جیل فریاد زد: «دیوید.»

جیل خیلی دیر کرده بود. وینسنت بدون مکث، خود را روی دیوید انداخت . کتابها و کاغذهای دیوید از دستش رها شد و روی زمین اینطرف و آنطرف افتاد .

وینسنت بلندتر، سنگینتر و قویتر از او بود. اما دیوید حتا همان وقت که دستهای او را روی گلویش حس می کرد از کار خودش راضی بود .

می خواست حالت دفاعی وینسنت را از بین ببرد و موفق شده بود. حالا او موقعیت برتری داشت .

هرچند، درست در همان وقت، موقعیت برتر وینسنت داشت باعث خفگی او می شد .

دیوید زانویش را بالا آورد و آنرا به شکم وینسنت کوبید. وینسنت غرید و به سختی تکان خورد. سر دیوید به چهارچوب در خورد .

«اینجا چه خبر است؟ فوراً تمامش کنید.»

قلب دیوید فرو ریخت. آقای هلیول بدون تردید بدترین آدمی بود که ممکن بود در راهرو دیده شود. مردی عظیم بود با شانه های پهن و سر طاس و گرد .

به تازگی به مدرسه آمده بود و روزها هنر و کاردستی یاد می داد و شبها معلم «وودو» بود .

از هاییتی آمده بود که در آنجا مردم به عنوان یک جادوگر چنان از او می

ترسیدند که وقتی می گفت: «صبح بخیر» آدمها از ترش غش می کردند و تا شش ماه پستیجی جرأت نمی کرد برایش نامه ببرد. گرچه اهمیتی نداشت، چون هیچکس در جزیره جرأت نداشت برایش نامه بنویسد.

دیوید از همان اول حس کرده بود به دلایلی مورد علاقه ی آقای هلیول نیست و همین کارها را بدتر می کرد.

«دیوید، وینسنت؟» معلم از یکی به دیگری نگاه می کرد. «کی شروع کرد؟»

دیوید مکث کرد. او سرخ شده بود و تازه می فهمید چه قدر ابله بوده. او مانند یک پسر معمولی، در یک مدرسه معمولی رفتار کرده بود.

در گروه شام گرینج، هیچ جنایتی از اینکار بالاتر نبود. اعتراف کرد: «من بودم.»

وینسنت به او نگاه کرد اما چیزی نگفت. بنظر می رسید جیل و بقیه ی تماشاگران ناپدید شده اند. فقط آن سه نفر در راهرو باقی مانده بودند.

آقای هلیول به زمین نگاهی انداخت. به جلو خم شد، یک ورق کاغذ را برداشت و به سرعت خواند. آن را بدست دیوید داد: «مال توست.»

دیوید کاغذ را گرفت. نامه ی پدرش بود.

آقای هلیول پرسید: «تو دعوا را شروع کردی؟»

دیوید گفت: «بله.»

آقای هلیول فکر کرد. در چشمهای خاکستری اش هیچ چیز دیده نمی شد.

گفت: «بسیار خوب. اینکار برای تو نه نمره تمام می شود.

و اگر بار دیگر چنین رفتاری از تو ببینم، ترا پیش مدیرها می فرستم.»

آقای هلیول برگشت و رفت. دیوید رفتن او را دید و بعد خم شد تا بقیه ی کتابها و کاغذهایش را بردارد. حس کرد وینسنت دارد نگاهش می کند. به بالا



نگاه کرد .

وینسنت شانه بالا انداخت. گفت: «مرا سرزنش نکن.»

و بعد دیوید تنها ماند. در یک بعد از ظهر دوازده نمره ی با ارزش را از دست داده بود! امتیازاتش از سی به هیجده رسیده و تقریباً نصف شده بود . در وقت نهار او درست در بالای تابلوی امتیازات جا داشت، در امنیت کامل، دست نیافتنی. اما حالا ...

دیوید دندانهایش را برهم فشرد. فقط یک امتحان دیگر در پیش بود. در این درس از همه بهتر بود. و هنوز از وینسنت خیلی جلوتر بود . جام نحس به او می رسید .

دیوید آخرین کتابهایش را برداشت، در راهرو خالی به راه افتاد، صدای قدمهایش در فضای اطرافش طنین می انداخت.

## فصل ۴

### توطئه

آن شب دیوید رویایی دید .

البته، وینسنت کینگ بخشی از آن بود. وینسنت کینگ به او می خندید. وینسنت جام نحس را در دست داشت .

از برج شرقی لغزید و چون باریکه ای از دود روی یکی از گورها افتاد . اما زیر پرده ی شب چیزهای ترسناک دیگری هم دیده می شد. نخست والدینش بودند\_ فقط با این تفاوت که دیگر والدین او نبودند .

تغییر کرده بودند، به چیزی هولناک تبدیل شده بودند. و بعد چهره ای بود که او می شناخت و روی او خم شده بود. باید آن چهره را می شناخت،

اما از درد به پشت افتاده بود و نور تند خورشید بینایی اش را از بین برده بود . و عاقبت مدرسه را دید، گروشام گرینج، که در برابر آسمانی تیره قد کشیده بود . همانطور که نگاه می کرد، برقی از نور بطرف زمین آمد و به آن خورد. شکاف بزرگی روی بدنه ی سنگی دیده شد. خاک و سنگ منفجر شد .

و همان وقت بود که از خواب بیدار شد .

گروشام گرینج نه خوابگاه داشت. خوابگاه دیوید کاملاً گرد بود و تختخوابها مانند شماره های ساعت در آن چیده شده بود .

وینسنت در همان اتاق دیوید بود، تختش زیر یک پنجره مقابل تخت او قرار

داشت. دیوید روی یک آرنج بلند شد، می توانست تخت پسرهای دیگر را ببیند،

باریکه ای از نور درخشان ماه که از بالا می تابید، تخت وینسنت را روشن می کرد. تخت خالی بود .

کجا رفته بود؟ دیوید به صندلی کنار تخت وینسنت نگاهی انداخت. هرکجا که رفته بود، لباسهایش را هم با خود برده بود .

بیرون، ساعت چهار بار نواخت، تقریباً درست در همان لحظه، دیوید از جایی در پایین ساختمان شنید دری ناله کنان باز و بعد بسته شد. حتماً وینسنت بود . کس دیگری در آن وقت شب بیدار نبود. دیوید رواندازهایش را کنار زد. باید از قضیه سر در می آورد .

به سرعت لباس پوشید و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت. زمانی، می ترسید در تاریکی در مدرسه ی خالی سرگردان باشد، اما حالا دیگر از شب نمی ترسید .

و ساختمان با راهروهای کج و کوله اش و راه پله هایی را که ناگهان پدیدار می شد آنقدر خوب می ناخت که به چراغ قوه احتیاج نداشت .

در حالیکه پله های چوبی زیر پایش جیر جیر میکرد، به طبقه ی پایین رفت. صدای باز و بسته شدن کدام در را شنیده بود؟

در برابرش، ده متر جلوتر در سالن ورودی مدرسه، دیوار بزرگی از چوب بلوط با آهن بسته شده بود .

در از داخل کاملاً بسته بود بنابراین وینسنت نمی توانست از آن بیرون رفته باشد. پشت سرش، زیر راه پله، در دیگری به سالن بزرگ، محل صرف غذا، راه

داشت .

این در باز بود اما اتاق پشت آن تاریک و ساکت بود و از آن فقط صدای خفاش  
هایی شنیده می شد که روی تیرهایش زندگی می کردند .

دیوید به انتهای پله ها رسید و ساکت روی کف سرد و مرمری ایستاد. دور تا  
دورش را نقاشی های رنگ و روغن گرفته بود،

چهره نگاری هایی از مدیرها و معلمهای سابق: یک مجموعه ی واقعی از  
استادان قدیم . بنظر می رسید همه دارند به او نگاه می کنند،

و همانطور که حرکت می کرد، چشمهایشان به دنبال او به حرکت درمی آمد و  
وقتی از برابر تابلوها می گذشت

شنید تابلوها با نجوایی کهنه و غریب ناله کنان با هم حرف می زدند .

«کجا می رود؟ چه کار می کند؟»

«دارد اشتباه می کند!»

«این کار را نکن دیوید.»

«به رختخواب برگرد، دیوید.»

دیوید به آنها اعتنا نکرد. در یک طرف راهرویی یک راست به درون تاریکی می

رفت و آخر به دری منتهی می شد که می دانست به کتابخانه می رسد .

در نیمه راه راهرو دو در دیگر روبه روی هم بودند. در سمت چپ به دفتر آقای

کیگراو، دستیار مدیر، باز می شد .

این در مثل همیشه بسته بود و از لای شکاف آن کمترین نوری دیده نمی شد.

اما در طرف دیگر راهرو... دیوید حس کرد موهای پشت گردنش سیخ ایستاد .

از زیر در نوری دیده می شد. روی در نوشته شده بود مدیرها. اتاق پشت این

در، به آقای فیچ و آقای تیگل تعلق داشت .

دیوید مطمئن بود آنها در دفترشان نیستند. همان روز بعد از ظهر از بدترین چیزیکه ممکن بود بگیرند\_ سر درد\_ شکایت کرده و گفته بودند زود به بستر می روند .

آقای فیچ و آقای تیگل مجبور بودند در یک بستر بخوابند(البته با دو بالش) و جالب بود که هر دو در خواب حرف می زدند و

گاهی تمام شب بطرز زنده و جالبی با هم گفتگو می کردند .

اما اگر وینسنت آنطرف در بود، آنجا چه می کرد؟ دیوید روی پنجه ی پا و در حالیکه سعی کرد تا حد ممکن ساکت تر حرکت کند\_کمترین سر و صدایی در مدرسه طنینین می انداخت\_ جلو رفت. آهسته، دستش را جلو برد و دستگیره ی در را گرفت، دستش روی دیوار سایه ی بلندی درست کرد .

حتا هنوز فکر نکرده بود در صورت دیدن وینسنت در آنجا چه خواهد کرد. اما این اهمیتی نداشت .فقط می خواست او را ببیند .

دیوید در را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت. اتاق خالی بود .

دیوید در را پشت سر بست و وارد حریم خصوصی مدیرها شد. اتاق با کفی از مرمر سیاه و شیشه های نقاشی شده، بیشتر به یک نمازخانه شباهت داشت تا دفتر .

اثاثیه ی اتاق سنگین و سخت بود و میز از یک کنده چوب بزرگ ساخته شده بود که می توانست یک محراب باشد .

کتابهای جلد چرمی روی دیوارها ردیف شده بود، قفسه ها زیر سنگینی آنها شکم داده بود. دیوید می دانست اگر آنجا دیده شود جداً به دردسر خواهد افتاد .

هیچ کس حق نداشت به این اتاق وارد شود مگر اینکه احضار شده باشد .  
اما حالا برای برگشتن خیلی دیر شده بود .  
نوری که دیده بود، از چراغی روی یک کمد کشودار می تابید که در تمام طول  
اتاق کشیده شده بود. نگاه دیوید روی سطح آن گشت،  
توده ی درهمی از لوله های آزمایش، یک موش صحرایی خشک شده، یک  
مجسمه ی انسان، یک کامپیوتر با برنامه ی مخصوص نوشتن،  
یک جفت وسیله ی شکنجه ی مخصوص برای شکستن انگشتهای شست و یک  
کلاهخود آلمانی مال جنگ جهانی اول .  
گیج شده بود. فکر کرد کامپیوتر مخصوص نوشتن برای چیست؟  
اما برای سوال وقت نبود. وینسنت در اتاق نبود .فقط همین مهم بود. اما او هم  
نمی بایست آنجا باشد. باید می رفت .  
وقتی برگسشت تا برود، آنرا دید. میز کوچکی در گوشه ی اتاق بود که روی  
دیوار، درست بالای آن، سوراخ گردی وجود داشت. تابلویی که رویش به طرف  
بالا بود،  
روی زمین افتاده بود. یک گاوصندوق! کسی تابلو را پایین آورده و گاوصندوق  
را باز کرده بود. او چون پروانه ای که بطرف شعله جذب شود،  
بطرف میز رفت. روی میز چهار ورق کاغذ بود. دیوید حتا پیش از آنکه به آنها  
برسد و ورق را بردارد می دانست آنها چه اند. به جلد کاغذها نگاه کرد .

**گروه امتحانات گروهام گرینج**

## اتحان نهایی مرحله ی دوم آزمایشی نفرین پیشرفته

وقتی در محکم پشت سرش باز شد، او کنار گاو صندوق باز شده ایستاده بود و ورقه های سوالهای امتحان را در دست داشت .

در حالی که معده اش از ترس به هم می خورد و می دانست در دام توطئه ای گرفتار آمده، دیگر برای انجام هر کاری دیر شده، به پشت نگاه کرد .  
آقای فیچ و آقای تیگل پیرامه و ربدو شامیر به تن، آنجا ایستاده بودند. همراه آنها (فقط همین یکی عجیب بود) آقای هلیول هم بود .

کاملاً لباس پوشیده بود. هر سه مرد \_یا دو نفر و نصفی\_ با ناباوری به او خیره مانده بودند .

آقای فیچ گفت: «دیوید...!» بینی دراز و خمیده ی او با حالتی متهم کننده بطرف دیوید برگشت .

آقای تیگل با تحکم گفت: «تو اینجا چه می کنی؟» کلاه خوابی به سر داشت که منگوله اش درست کنار چانه اش آویزان بود .

سرش را به نشانه ی نارضایتی تکان داد و منگوله طوری تکان تکان خورد که انگار دارد او را تأیید می کند .

آقای هلیول گفت: «من هرگز فکر نمی کردم که تو باشی، دیوید.»

معلم وودو واقعاً متعجب و اندوهگین بنظر می رسید. او رو به مدیرها کرد و

گفت: «شنیدم کسی وارد دفتر شما شد. اما هرگز تصورش را هم نمی کردم...»

آقای فیچ گفت: «شما کار کاملاً درستی کردید که به سراغ ما آمدید، آقای

هلیول.»

آقای تیگل از روی موافقت گفت: «کار کاملاً درست.»

آقای فیچ ادامه داد: «حالا می توانید ما را تنها بگذارید. خودمان به این موضوع رسیدگی می کنیم.»

آقای فیچ و آقای تیگل سرجایشان باقی ماندند .

آقای تیگل گفت: «تو حرفی برای گفتن داری، دیوید؟»

دیوید یک لحظه فکر کرد. تلخی شکست را در دهانش حس می کرد و دلش می خواست آنرا تف کند. اما می دانست چه زمانی ضربه خورده .

او به نحوی به دام افتاده بود. تابلوها سعی کرده بودند به او اخطار کنند اما به آنها گوش نداده بود و حالا برای اینکه بتواند با توضیح دادن خودش را رها کند،

خیلی دیر شده بود. چه می توانست بگوید؟ گاوصندوق باز بود. ورقه های سوالهای امتحان در دستهای او بود .

کس دیگری در اتاق نبود. تلاش برای توضیح دادن فقط کارها را بدتر می کرد. او سرش را تکان داد .

آقای فیچ گفت: «من واقعاً خیلی از تو ناامید شدم.»

آقای تیگل هم سرش را تکان داد: «و من هم ناامید شده ام .مسأله فقط این

نیست که تو تقلب کرده ای. که خودش هم به اندازه ی کافی بد هست.»

آقای تیگل ادامه داد: «بلکه تو در حال تقاب دستگیر شده ای، که از همه چیز

بدتر هست. چطور ممکن است اینقدر بی دست و پا باشی؟

چطور اینقدر غیر حرفه ای رفتار کرده ای؟»



آقای تیگل از او پرسید: «و اصلاً چرا اینقدر به خودت زحمت دادی؟ تو بدون دزدیدن سوالات به راحتی در امتحان نفرین پیشرفته نفر اول می شدی . حالا ما مجبوریم همه ی سوالها را تغییر بدهیم. باید تمام سوالات امتحان را دوباره بنویسیم.»

آقای فیچ آه کشید: «امتحان روز چهارشنبه است. به این ترتیب دو روز وقت داریم.»

آقای تیگل گفت: «راهی نداریم. باید دوباره شروع کنیم.» رو به دیوید کرد. «باور نمی کنی، اما نوشتن سوالات امتحان تقریباً به اندازه ی پاسخ دادن به سوالات امتحانی ملال آور است! تا حدی آزار دهنده است.» هر دو مرد، هم زمان سر تکان دادند و نزدیک بود سرهایشان به هم بخورد. باز هم دیوید چیزی نگفت .

از دست خودش به شدت خشمگین بود. چطور ممکن بود این قدر احمق باشد؟

آقای تیگل پرسید: «می دانی این موقعیت تا چه اندازه جدی است؟» دیوید به شدت سرخ شده بود. دیگر نمی توانست ساکت بماند . گفت: «قضیه آن چیزی نیست که بنظر می آید. این آن چیزی نیست که شما فکر...»

آقای فیچ حرفش را قطع کرد: «آه، نه. فکر می کنم می خواهی به ما بگویی گرفتار یک توطئه شده ای؟»

آقای تیگل با تمسخر گفت: «شاید نمی خواسته ای به اینجا بیایی و به سوالات امتحانی نگاهی بیندازی.»

دیوید سرش را پایین انداخت. زمزمه کرد: «نه.»

آقای فیچ گفت: «می دانی، می توانیم تو را به خاطر این کار اخراج کنیم.»

آقای تیگل به نشانه ی موافقت گفت: «یا بدتر از آن.»

آقای فیچ آهی کشید: «دیوید، گاهی من شک می کنم تو اصلاً برای گروهام

گرینج مناسب باشی. وقتی اول به اینجا آمدی، علیه ما جنگیدی .

به نحوی هنوز هم داری می جنگی. واقعاً فکر می کنی به اینجا تعلق داری؟»

آیا او واقعاً به گروهام گرینج تعلق داشت؟ این چیزی بود که در تاریکترین

لحظاتهش بارها به آن فکر کرده بود .

وقتی تازه به مدرسه آمده بود، واقعاً با آنجا مبارزه می کرد. به محض اینکه از

وجود درسهای سری جادوی سیاه با خبر شد تمام سعی اش را کرد تا فرار کند،

آنچه را می داند به اطلاع مسوولان برساند و آنجا را ببندد. فقط وقتی دید به دام

افتاده و توانی ندارد نظرش را تغییر داد. اگر نمی توانی آنها را شکست بدهی ...

اما حالا بعد از یک سال او آنجا بود و تصمیم داشت شاگرد اول بشود تا جام

نحس را ببرد. ترس و وحشتی را که روزگاری حس می کرد به یاد آورد .

کلاسهای جادوی سیاه! روح ها و خون آشامها! حالا او یکی از آنها بود- پس

این وضع واقعاً چه تأثیری روی او گذاشته بود؟

در یک سالی که در آنجا اقامت داشت چه تغییری کرده بود؟

متوجه مدیرها شد که منتظر پاسخ بودند .

دیوید گفت: «من واقعاً به اینجا تعلق دارم. حالا این را می دانم. اما...» مکث

کرد. «من بد نیستم.»

«بد؟» آقای تیگل برای نخستین بار لبخند زد. پرسید: «چه چیزی بد و چه

چیزی خوب است؟

گاهی تشخیص آنها از هم آنقدر که فکر می کنی ساده نیست. این چیزی است

که هنوز باید بیاموزی.»

دیوید سر تکان داد. گفت: «شاید این حرف درست باشد. اما تنها چیزی که می

دانم این است که... اینجا خانه ی من است. و من واقعاً می خواهم اینجا بماتم.»

«بسیار خوب.» آقای فیچ ناگهان لحن تاجر مابانه ای به خود گرفته بود .

«ما تو را اخراج نمی کنیم، اما نمایش امشب برای تو ده نمره تمام می شود...»

آقای تیگل مداخله کرد: «پانزده.»

«پانزده نمره. حرفی برای گفتن داری؟»

دیوید سرش را تکان داد. حس می کرد حالش دارد به هم می خورد. پانزده

نمره !

این کسر نمره به دوازده نمره ای که امروز از دست داده بود اضافه می شد و

چیزی که باقی می ماند ...

«دیوید؟»

... فقط سه نمره مانده بود. سه نمره بین وینسنت و او. چطور چنین اتفاقی

افتاده بود؟ چطور وینسنت توانسته بود او را تا این حد پایین بکشد؟

دیوید با صدایی گرفته، نجوا کنان گفت: «نه قربان.»

«پس پیشنهاد می کنم به رختخواب برگردی.»

«بله.»

دیوید هنوز ورقه های سوالهای امتحانی را در دست داشت. دندانهایش را برهم فشرد، طعم تلخی را که از درونش بر می خواست حس می کرد، انگشتان لرزانش را گشود، کاغذها را دوباره روی میز انداخت. او یک سوال را هم نخوانده بود .

از دفتر بیرون آمد و در راهرو به راه افتاد و در حالی که سعی می کرد به نجوای سرزنش آمیز آنها گوش ندهد، از برابر تابلوها گذشت .

در حالی که هنوز ذهنش در هم ریخته بود، از پله ها بالا رفت و به خوابگاه برگشت. کنار تختش ایستاد. وینسنت برگشته بود .

لباسهایش روی صندلی بود، بدنش چنان زیر پتو درهم پیچیده بود که انگار هرگز از آنجا بیرون نرفته بود. اما آیا واقعاً خوابیده بود؟

دیوید در تاریکی نیم لبخندی روی لب های پسر دیگر دید و شک کرد خوابیده باشد .

دیوید، در سکوت،لباسهایش را بیرون آورد و به تخت برگشت. سه نمره. بین آن دو فقط همین فاصله بود .

آنقدر این عدد را زیر لب تکرار کرد تا عاقبت به خوابی خشم آلود و ناآرام فرو رفت.

## فصل ۴

### امتحان

چهارشنبه و همراه آن آخرین امتحان سال، نفرین پیشرفته، به سرعت از راه رسید. در گروشام گرینچ رسم بود که همه ی امتحانات عادی در طبقه ی بالا، در تالار بزرگ برگزار می شد. اما برای امتحانهای اسرارآمیزتر، امتحانهای مربوط به جادوگری و جادوی سیاه، شاگردان به طبقه ی پایین میرفتند و از شبکه ای از تونلها و راههای مخفی زیر مدرسه می گذشتند و به تالاری زیرزمینی می رفتند که در آن دور از نور تند خورشید، شصت و پنج میز تحریر و شصت و پنج صندلی چیده شده بود .

در ضمن آنجا محل برگزاری امتحان نهایی بود: غاری مخفی در میان استالاکتیک ها و استالاکمیتها با آبشار عظیمی از سنگهای بلورین که از راه خورجی مراقبت می کردند .

امتحان ساعت یازده شروع شد. دیوید یک ربع به امتحان به طرف طبقه ی پایین رفت. دهانش خشک بود و ته معده اش احساس ناخوشایندی داشت . این دیوانگی بود. همه معتقد بودند او در امتحان نفرین پیرفته بی رقیب است. در عین حال می دانست این درس نقطه ی ضعف وینسنت است . آن روز صبح برای آخرین بار به تابلوی امتیازها نگاه کرده بود. هنوز نفر اول بود. وینسنت سه امتیاز از او عقب بود .

بعد از او جیل با هفده امتیاز فاصله، در مقام سوم قرار داشت. با نگاه به تالو امتیازات، آنچه را می خواست بداند، فهمید. این امتحان بین او و وینسنت برگزار می شد. و وینسنت هیچ شانسی نداشت .

پس چرا اینقدر مضطرب بود؟ دیوید در کتابخانه را باز کرد و وارد شد. یک آینه ی قدی جلویش بود و وقتی قدم به داخل اتاق گذاشت خودش را در آینه دید . خسته بود و آینه این را نشان نمی داد. از زمان برخوردش در دفتر مدیرها نخواهیده بود .

هنوز هم همان رویاها را می دید: والدینش، در هم شکستن مدرسه و چهره ای که مطمئن بود می شناسد .

حالا درست برابر تصویرش در آینه ایستاده بود. لحظه ای به خودش اخم کرد، بعد به درون آینه قدم گذاشت .

آینه در اطرافش چون آب موج برداشت و او از آن گذشت و به نخستین راهرو زیر زمینی وارد شد. همانطور که در راه پایین می رفت، در برخورد با هوای سرد از نفسش بخار بلند می شد و حس می کرد رطوبت به لباسهایش می چسبد.

اتاق امتحان درست پیش رویش بود، اما دیوید در یک لحظه مسیرش را تغییر داد و راهی را در پیش گرفت که به سمت راست می رفت، این راه فقط شکافی در صخره بود و در بعضی جاها آنقدر باریک می شد که باید موقع رد شدن نفسش را حبس می کرد. اما بعد راه دوباره باز شد و دیوید خود را در برابر چیزی دید که برای دیدنش آمده بود .

جام نحس در غار خیلی کوچکی نگهداری می شد و شش میله ی آهنی آنرا از راهی که محل عبور بود، جدا می کرد .

میله ها در صخره فرو رفته بود و از تالار پشت آن هم هیچ راه آشکاری به محل نگهداری جام ختم نمی شد .

جام روی یک پایه ی سنگی بود و در نور نقره ای رنگ و غیر طبیعی شناور بود. جام پانزده سانتیمتر طول داشت، رنگش خاکستری فلزی بود و روی آن با سنگهای سرخی تزئین شده بود که می توانست لعل یا یاقوت باشد. وقتی به آن نگاه می کردید، هیچ خصوصیت فوق العاده ای نداشت .

اما دیوید حس کرد نفسش در سینه حبس شده. جام او را هیپنوتیزم کرده بود. می توانست نیروی جام را حس کند و حاضر بود برای عبور از میان میله ها و در دست گرفتن آن همه چیز خود را بدهد .

این همان چیزی بود که برایش مبارزه می کرد. باید امتحان می داد و باید نفر اول می شد. هیچکس نباید جلو او را می گرفت .

«دیوید...»

دیوید با شنیدن نامش در حالی که احساس گناه می کرد، برگشت. چنان

مجدوب جام بود که صدای نزدیک شدن کسی را نشنیده بود .

برگشت و دید استاد هنر، صنایع دستی و وودو، آقای هلیول، در ورودی غار

ایستاده است. او کت و شلوار و جلیقه ی سیاهی پوشده بود .

سبک لباس پوشیدنش قدیمی بود و او را به برنامه گردانهای عزاداری شبیه می کرد .

پرسید: «اینجا چه می کنی؟»

«فقط داشتم نگاه می کردم...» دیوید حالتی دفاعی به خود گرفته بود. بعد

از دیداری که دو شب پیش داشتند، حرف بیشتری برای گفتن نداشت .

اما با وجود حیرت او، آقای هلیول جلوتر آمد و دیوید دید که در فکر فرو رفته و اخم کرده، به او گفت: «دیوید، می‌خواهم با تو درباره‌ی آن شب حرف بزنم.»

«خب که چی؟» دیوید می‌دانست کاملاً بی‌ادب بوده، اما هنوز هم بخاطر آن اتفاق عصبانی بود.

آقای هلیول آهی کشید. نوری روی سرِ گرد و عظیم او منعکس می‌شد و چشمهای گردش ناراحت بنظر می‌رسید.

گفت: «می‌دانم تو ناراحتی. اما باید چیزی را به تو بگویم. فکر نمی‌کنم تو در گاوصندوق را باز کرده باشی.»

«چی؟» دیوید ناگهان هیجان زده شد.

معلم ادامه داد: «من هم به اندازه‌ی بقیه از دیدن تو در اتاق متعجب شدم. بگذار برایت توضیح بدهم. داشتیم گشت می‌زدیم که دیدم کسی از پله‌ها پایین رفت. تاریخ بود، به همین دلیل نفهمیدم کی است. اما می‌توانم قسم بخورم موهای او روشن بود، روشنتر از موهای تو.»

موهای روشن. وینسنت بود. حتماً او بود.

«دیدم او به دفتر مدیرها رفت، و آن وقت بود که آقای فیچ و آقای تیگل را خبر کردم.» آقای هلیول مکث کرد. «هر کسی که در دفتر بود، در را نیمه باز گذاشت.»

می‌توانم در این مورد قسم بخورم. فقط، وقتی ما برگشتیم در بسته شده بود. و تو داخل اتاق بودی.»

دیوید گفت: «من گاوصندوق را باز نکردم.» حالا که شروع کرده بود، نمی‌

توانست جلو خودش را بگیرد.



«کسی برای من توطئه چیده. می خواستند مرا آنجا ببینند. می دانستند شما به سراغ مدیرها می روید. حتماً درست قبل از رسیدن من از آنجا بیرون خزیده اند.»

آقای هلیول اخم کرد: «کسی...؟ هیچکسی به نظرت می رسد؟»  
دیوید یک لحظه تحریک شد تا نام وینسنت کینگ را به زبان بیاورد. اما او اینطور رفتار نمی کرد. سرش را تکان داد .

پرسید: «چرا چیزهایی را که دیدید به مدیرها نگفتید؟»  
آقای هلیول شانه بالا انداخت: «در آن لحظه به نظر می رسید مسأله روشن و تمام شده است. فقط بعد از آن بود که...» او چانه اش را مالید .  
«حتا حالا هم مطمئن نیستم. فکر می کنم حرف ترا باور کنم. اما این حرف توست در برابر...»

.... در برابر حرف وینسنت. دیوید سر تکان داد. دام خیلی خوب چیده شده بود .

آقای هلیول از جیبش یک ساعت جیبی بیرون کشید و به آن نگاه کرد.  
گفت: «نزدیک ساعت یازده است.»

دست محکم و سنگینش را روی شانه ی دیوید گذاشت. «اگر بازهم مشکلی داشتی، پیش من بیا. شاید بتوانم کمک کنم.»

«متشکرم.» دیوید برگشت و به سرعت در راهرو پیش رفت. حس می کرد ده برابر بیشتر از یک ساعت پیش اعتماد به نفس پیدا کرده .

او گذاشته بود یک بار وینسنت شکستش بدهد. نباید بار دیگر به او چنین فرصتی می داد .

باید امتحان می داد و باید اول می شد. و جام نحس به او می رسید .

---

گروه امتحانات گروه‌شام گرینچ  
امتحانات نهایی مرحله ی دوم آموزشی  
نفرین پیشرفته  
چهارشنبه، ۲۴ اکتبر، ۱۱:۰۰ صبح  
زمان: ۲ ساعت

نام و شماره ی خود را با جوهر (نه با خون) روی هر ورق امتحانی  
بنویسید، ترجیحاً روی طرف صاف کاغذ .

به همه ی سوالها جواب بدهید. هر سوال با یک روی کاغذ جداگانه ای  
جواب داده شود .

شماره ی پاسخها در پرانتزهای انتهای هر سوال یا هر بخش از سوال  
تعیین شده است . این امتحان ۱۰۰ امتیاز دارد .

• تمام کلمات جادویی را که موجب نفرین های زیر می شود بنویسید (۳۰) :

الف) طاسی (۵)

ب) جوش (۵)

پ) نفس بد بو (۵)

ت) فراموشی (۵)

ث) مرگ (۵)

موقع نوشتن کلمات جادویی آنها را زیر لب زمزمه: هشدار نکنید. اگر در

نزدیکی شما کسی موهایش را از دست داد، دچار شکستگی شد،  
مثل پیاز بوی بد گرفت، فراموش کرد چرا اینجاست و مُرد، شما در  
امتحان رد خواهید شد .

• خاله ی شما خبر داده که برای کریسمس یا سال نو خواهد آمد . او  
هفتاد سال دارد و وقتی شما را می بوسد، جای لبهای ماتیکی اش روی  
صورت تان باقی می ماند .

هرچند شما پانزده سال دارید، اما او هنوز اصرار دارد که شما نه ساله  
هستید . به لباسهای تان و به نوع موسیقی که گوش می دهید ایراد می  
گیرد .

او مثل همیشه برای شما کوپن کتاب آورده است .

در صد کلمه، نفرین مناسبی را بنویسید که موجب شود او کریسمس سال  
دیگر را در یکی از این محلها بگذراند (۱۰) :

الف) بخش مراقبتهای ویژه ی بیمارستان محلی شما یا

ب) یک مزرعه ی برنج در چین یا

پ) یک آتشفشان در بخش تاریک ماه

• تاتو مانیا چیست ؟ آنرا تعریف کنید و دو مثال تاریخی بزنید . بعد

تعریف کنید چگونه از آن جان بدر خواهید برد . (۳۵)

• برای سه نفر از اشخاص زیر یک نفرین مناسب بنویسید (۱۵) :

الف) شکارچیان فیل (۱۵)

- ب) آدمهایی که در سینما حرف می زنند(۵)
- پ) حشراتی که در میان آشغالها زندگی می کنند(۵)
- ت) کارخانه های تولید سیگار(۵)
- ث) زورگوها(۵)

• شرح دهید چگونه با موادی که در فروشگاه بزرگ محل زندگی تان پیدا می شود، می توانید طاعون بزرگ را خلع کنید (۱۰)

---

امتحان به همین سادگی بود .

به محض اینکه دیوید به سؤالا نگاه کرد، فهمید امتحان را به خوبی خواهد گذراند. حتا همین چند شب پیش طاعون بزرگ را مرور کرده بود و بقیه ی امتحان هم کاملاً سر راست و ساده بود .

بنابراین وقتی ساعت یک بار نواخت آقای هلیول وقت را اعلام کرد، او لبخند به لب داشت. در حالیکه همه روی صندلی هایشان نشسته بودند، وینسنت و پسر دیگری که در ردیف جلو بود بلند شدند و شروع کردند به جمع کردن ورقه ها. وینسنت سراغ میز دیوید آمد .

دیوید همان وقت که برای دادن ورقه دستش را دراز کرد، سرش را بلند کرد و در چشمهای وینسنت خیره شد .

دیوید چیزی نگفت اما دلش می خواست به او چیزی بگوید . بگوید من همه ی سؤالا را درست جواب داده ام. بگوید دیگر هیچ چیز نمی تواند جلوی مرا

بگیرید .

آقای هلیول ورقه ها را داخل کیف چرمی اش گذاشت و به همه اجازه داد بروند. وقتی دوباره به هوای آزاد برگشتند، دیوید به جیل رسید .

بعد از ظهر زیبایی بود. بعد از سرمای درون غار گرمای خورشید را پشت گردنش حس می کرد .

دیوید پرسید: «چطور بود؟»

جیل شکلکی در آورد. «وحشتناک. این تیناتومانیا دیگر چه بود؟»

دیوید توضیح داد: «تاناتومانیا. یک جور نفرین تکرار شونده است. مال وقتی بود

که یک جادوگر می خواست به جای فقط یک نفر، به تمام یک شهر یا یک

دهکده صدمه بزند.» شانه هایش را بالا انداخت. «من نمی دانم چرا چنین

چیزهایی به ما یاد می دهند. بنظر نمی رسد ما هرگز بخواهیم کسی را نفرین

کنیم.»

جیل از روی توافق گفت: «نه، اما از بیشتر چیزهایی که در مدرسه یاد می گیری

هرگز استفاده نمی کنی. فقط باید آنها را بدانی، همین.»

جیل بازوی او را گرفت: «خوب، تو چطور امتحان دادی؟»

دیوید لبخند زد: «آسان بود.»

«خوشحالم اینطور فکر می کنی.» جیل به جای دیگری نگاه کرد .

در دوردست وینسنت داشت تنها بطرف برج شرقی می رفت. لبخند به لب داشت

و با چابکی قدم بر می داشت .

جیل گفت: «من به این زودی روی شانس تو حساب نمیکنم. وینسنت دارد می

رود. و بنظر می رسد او هم خیلی از خودش مطمئن است.»

دیوید در عرض چند روز بعد حرفهای او را بیاد داشت. درسهای دیگری هم بود، اما بعد از امتحان نهایی، تابلوی امتیازات بطور رسمی بسته شده بود. حالا همه چیز به نفرین پیشرفته بستگی داشت و اگرچه دیوید از خودش مطمئن بود، هرچند تظاهر می کرد به این موضوع فکر نمی کند، هنوز دور و بر تابلوی امتیازات نزدیک دفتر مدیرها چرخ می زد که عاقبت نتایج روی آنها اعلام می شد.

و یک روز بعد ظهر آنجا بود که آقای کیلگراو، دستیار مدیر، ورق کاغذی در یک دست و پونزی در دست دیگر، ظاهر شد.

دیوید حس کرد قلبش تندتر می زند. در گلوش چیزی گیر کرده بود و کف دستش مورمور می شد. کس دیگری در آن اطراف نبود. او اولین کسی بود که نتایج را می فهمید.

در حالیکه بزحمت سعی می کرد ندود، به تابلوی اعلانات نزدیک شد. آقای کیلگراو لبخند مرگ باری به او زد. «عصر بخیر، دیوید.»

«عصر بخیر قربان.» چرا آقای کیلگراو چیزی نگفت؟ چرا بخاطر شاگرد اول شدن دیوید به او تبریک نگفت، به خاطر بردن جام نحس؟

به زحمت سر بلند کرد و به تابلوی امتیازات نگاهی انداخت. آنجا نوشته شده بود:

نفرین پیشرفته\_نتایج

اما نامی که بالا تر از همه بود، اسم او نبود.

لیندا جیمز، دختری که خانم ویندرگست او را تجزیه کرده بود، نفر اول بود .

دیوید چند بار پلک زد. نام بعدی چه بود؟

نفر دوم ویلیام روفوس بود .

بعد جفری جوزف .

امکان نداشت .

«برای تو این نتیجه خیلی نا امید کننده است، دیوید.» آقای کیلگراو داشت

حرف می زد، اما دیوید به سختی حرفهای او را می شنید .

حالا به شدت عصبی شده بود. وقتی دنبال اسم خودش می گشت، حروف تایپ

شده ی توی لیست با هم قاطی می شدند .

وینسنت در مقام نهم بود با شصت و نه امتیاز. و بعد او بود، دو تا پایین تر...

یازدهم! او فقط شصت و پنج امتیاز آورده بود. این غیر ممکن بود !

آقای کیلگراو گفت: «خیلی نا امید کننده است.» اما چیز عجیبی در صدایش بود.

صدایش مثل همیشه نرم و شیطنت آمیز بود اما چیز دیگری در صدایش حس

می شد. راضی شده بود؟

یازدهم... دیوید حس کرد فلج شده . سعی کرد با این وضع بفهمد با این وضع

تابلوی امتیازات چه شرایطی پیدا کرده است .

لیندا هفتاد امتیاز آورده بود و او یازده مرتبه پایین تر. سه مرتبه پایین تر از

وینسنت. او جام را از دست داده بود. باید بدستش می آورد .

آقای کیلگراو ادامه داد: «من خیلی تعجب کردم. فکر می کردم تو معنی

تاناتومانیا را می دانی.»

«تاناتو...؟» مثل این بود که صدای دیوید از جای بسیار دوری به گوش می

رسد. او بطرف آقای کیلگراو برگشت .

صدای نزدیک شدن قدمها را می شنید. خبر رسیده بود که نتایج اعلام شده. به زودی همه آنجا جمع می شدند. دیوید گفت: «اما من می دانستم. من آن را نوشتم...»

آقای کیلگراو با لبخند غمگینی سرش را تکان داد. او گفت: «من خودم ورقه ها را صحیح کردم. تو حتا سؤال را علامت نزده بودی.»

«اما... من علامت زدم! من جواب را نوشتم!»

«نه، دیوید. آن سؤال شماره ی سه بود. باید بگویم، تو تمام سوالهای دیگر را درست جواب داده بودی. اما متأسفانه به خاطر همین یک سؤال سی و پنج نمره از دست دادی. تو اصلاً ورقه ی پاسخ این سؤال را ندادی.»  
تو اصلاً پاسخ این سؤال را ندادی ...

و بعد دیوید به یاد آورد. وینسنت ورقه ها را جمع کرده بود. او ورقه ها را به دست وینسنت داده بود. طبق دستورالعمل بالای ورقه ی امتحان، هر سؤال و پاسخ آن باید روی ورقه ی جداگانه ای نوشته می شد. وینسنت به سادگی می توانست یکی از ورقه ها را کش برود .

دیوید آنقدر اعتماد به نفس داشت، آنقدر از خودش مطمئن بود که حتی به چنین چیزی فکر نکرده بود. حتماً چنین اتفاقی افتاده بود. این تنها راه ممکن بود .  
حالا حدود سی و پنج نفر دور تابلوی اعلانات جمع شده بودند و داشتند نامها و نمره ها را با صدای بلند می خواندند. یازدهم با شصت و پنج نمره .

کسی فریاد زد: «یعنی او مساوی شده. او و وینسنت کینگ یک وضع دارند.»

«پس کی جام نحس را می برد؟»



در اطراف او همه حرف می زدند. دیوید احساس می کرد گیج و بیمار است، از میان جمعیت راه باز کرد و بی اعتنا به جیل و دیگران که او را صدا می کردند، دوان دوان دور شد .

آن شب ماه نبود. برای کامل شدن تاریکی، از روی دریا مه بلند شده، روی زمین مرطوب خزیده و بر دیوارهای گروهام گرینچ چنبر زده بود .

همه چیز ساکت بود. حتا گرگور\_ که روی یکی از سنگ قبرها به خواب رفته عمیقی فرو رفته بود\_ هیچ صدایی نمی کرد .

او معمولاً خر و پف می کرد. اما امشب ساکت بود .

هیچکس صدای دری را نشنید که ناله کنان در یک طرف مدرسه باز شد.

هیچکس هیکلی را ندید که پا به درون تاریکی شب گذاشت و از میان خزه و خاک بطرف برج شرقی رفت. در دیگری باز و بسته شد. در داخل برج، چراغی سوسو زنان روشن شد .

اما هیچکس فانوسی را ندید که هنگام بالا رفتن از پلکان مارپیچی که به باروها منتهی می شد، به دور خود چرخید و چرخید .

عنکبوت درشتی به سرعت از سر راه کنار رفت، و درست به موقع از له شدن در زیر پاشنه های کفش چرمی و سیاه که روی پله های سیمانی کوبیده می شد، جان به در برد . در گوشه ای یک موش صحرائی از ترس نور نا آشنا، پشتش را قوس داد. اما چشمهای هیچ انسانی گشوده نبود .

گوش هیچ انسانی صدای تاپ، تاپ، قدمهایی را نشنید که از پله ها بالا می رفت .

مأمور مخفی به اتاق گرد بالای برج رسید که هشت پنجره ی باریکش به سوی

تاریکی شب باز می شد. در یک طرف میز،  
مقداری کاغذ و چیزی بود که بنظر می رسید یک مجموعه جعبه باشد. از درون  
جعبه ها صدای بال زدن و صدای فریادی عجیب و زیر به گوش می رسید .  
مأمور نشست و یکی از ورق های کاغذ را جلو کشید. و شروع کرد به نوشتن :

کاملًا مصرمانه

بر در اسقف بلیدر

همه چیز طبق نقشه پیش رفته. هیچکس مشکوک نشده .  
به زودی جام نحس مال ما خواهد شد. منتظر خبرهای دیگر باشید .

باز هم در زیر کاغذ امضایی دیده نمی شد. مأمور فقط یک علامت X زیر نامه  
کشید و بعد کاغذ را به دقت تا کرد و بطرف یکی از جعبه ها دست دراز کرد .  
در حقیقت جعبه نبود، بلکه یک قفس بود. دستش در حالیکه چیزی را گرفته  
بود از جعبه بیرون آورد، چیزی که به یک تکه چرم پاره شباهت داشت اما زنده  
بود، تکان می خورد و جیغ می کشید. مأمور پیغام را به پای آن موجود بست،  
بعد آنرا بطرف پنجره برد .

«برو.» این کلمات را در تاریکی شب نجوا کنان و آرام ادا کرد .

یک بال و پر زدن کوتاه. آخرین فریاد. و بعد پیغام رفته بود و در میان شب  
مواج دور می شد.

## فصل ۶

# بازار در کاخ انزلی

آقای فیچ گفت: «این موقعیتی خیلی غیرعادی است. دو برنده داریم.»  
آقای تیگل از روی توافق گفت: «دیوید الیوت و وینسنت کینگ. هر دو ششصد و شش امتیاز آورده اند.»

آقای فیچ با بدخلقی گفت: «این بدشانسی است. باید چکار کنیم؟»  
هرد مرد\_ یا به عبارت بهتر، هر دو سر\_ به دور میز نگاه می کردند .  
هر دوی آنها در اتاق کارکنان، روی یک صندلی پشت بلند نشسته بودند. ظهر بود. دور میز، در برابر آنها آقای کیلگراو، آقای هلیول، آقای کریر، خانم ویندرگست، موسیو للوپ و پیرترین معلم مدرسه (چند قرن بزرگتر از بقیه)، دوشیزه پدیکور، نشسته بودند. دوشیزه پدیکور انگلیسی درس می داد، اگرچه در اوایل کارش این موضوع کمی اسباب زحمت بود چون هنوز زبان انگلیسی اختراع نشده بود .

او حالا چنان شکننده و چروکیده شده بود که هر بار عطسه می کرد، همه از ترس اینکه بر اثر فشار از هم بیاشد از کارشان دست می کشیدند و به او خیره می شدند .

آقای کیلگراو صورتش را درهم کرد، و برای یک لحظه دندانهای تیز خون آشامی اش را نشان داد .

روی میز در برابر او یک لیوان مایع سرخ رنگ بود که می توانست شراب باشد، اما احتمالاً نبود .

پرسید: «رسم نیست در چنین شرایطی نوعی امتحان انجام شود؟ چیزی که برنده را مشخص کند؟»

خانم ویندرگست پرسید: «منظور شما چه جور امتحانی است؟»  
آقای کیلگراو دست نحیفش را تکانی داد. ار آنجا که وسط روز بود، پرده های اتاق به خاطر او بسته شده بود .

اما هنوز مقدار نور اتاق کافی بود تا او را از همیشه رنگ پریده تر نشان دهد.  
گفت: «این کار باید در محلی به جز جزیره انجام شود. من لندن را پیشنهاد می کنم.»

دوشیزه پدیکور با تحکم پرسید: «چرا لندن؟»  
آقای کیلگراو جواب داد: «لندن پایتخت است. هوای آلوده ای دارد، پرجمعیت و خطرناک است. یک صحنه ی کامل...»

خانم ویندرگست زیر لب گفت: «اینجا، اینجا!»  
آقای کیلگراو پرسید شما موافق نیستید؟  
«نه می خواستم بگویم امتحان باید اینجا انجام بگیرد، اینجا... در جزیره.»

«نه.» آقای فیچ بند انگشتهایش را روی میز کوبید. «بهتر است آنها را بیرون بفرستیم، مبارزه جدی تر می شود.»

آقای کیلگراو گفت: «من نظری دارم.»

آقای فیچ غرولندکنان گفت: «به ما بگوئید.»

آقای کیلگراو گفت: «در این یک سال گذشته ما این پسرها را در تمام انواع

فنون جادو امتحان کرده ایم. نفرین، شناوری، تغییر شکل، تاناتومانیا...»

آقای کریر پرسید: «تاناتومانیا چیست؟»

آقای کیلگراو بی اعتنا به او ادامه داد: «پیشنهاد می کنم برای آنها معمایی طرح

کنیم. این امتحانی در مورد مهارت و قدرت تخیل خواهد بود .

برخوردی بین دو ذهن. یکی دو روز طول می کشد تا جزییات را آماده کنم. اما

عاقبت کامل می شود. هرکس در این مبارزه برنده شود بالاترین امتیاز را می

گیرد و

جام نحس را بدست می آورد.»

همه ی افراد دور میز نجوا کنان موافقت کردند. آقای فیچ به آقای هلیول نگاهی

انداخت . پرسید: «به نظر شما خوب است، آقای هلیول؟»

استاد وودو غرق در فکر سر تکان داد . گفت: «من فکر می کنم جام حق دیوید

الیوت است. اگر از من بپرسید، او بطرز غیر عادی در مدت کوتاهی این همه

امتیاز از دست داده. اما این کار به او فرصت می دهد تا خودش را نشان بدهد.

من اطمینان دارم او برنده می شود. بنابراین موافقم.»

آقای تیگل گفت: «پس تصمیم گرفته شد. آقای کیلگراو امتحان تعیین نفر برتر را

طراحی خواهد کرد. و شما اگر چیزی فهمیدید، آنرا به من بگویید.»

\*\*\*

دو روز بعد، دیوید و وینسنت جلو یکی از غارهای زیرزمینی جزیره ی اسکرول

ایستاده بودند. هر دو لباس معمولی، شلوار جین و پیراهن نخی پوشیده بودند .

آقای کیلگراو، آقای هلیول و دوشیزه پدیکور در برابر آنها ایستاده بودند. در عقب غار دو اتاقک شیشه ای قرار داشت که می توانست اتاقک دوش گرفتن باشد، اما در آنها چیزی دیده نمی شد .

اتاقکها در فضای تیره ی غار کمی احمقانه بنظر می رسیدند\_ مثل دو بزار صحنه که در بیرون سرگردان باشند.\_ اما دیوید می دانست آنها چه اند . یکی برای وینسنت بود. دیگری برای او .

آقای کیلگراو گفت: «باید در کاهدان دنبال یک سوزن بگردید. بعضی سوزنها بزرگتر از آنها ی دیگرند\_ شاید آنها شما را به جهت درست هدایت کنند . اما سوزن مورد بحث، مجسمه ی کوچک دوشیزه پدیکور است. به شما فقط این را می گویم که مجسمه آبی رنگ است و شش سانتیمتر طول دارد.»  
خانم پدیکور بینی اش را بالا کشید: «این مجسمه سالها پیش از یک مومیایی که مال من بود، گرفته شد. همیشه دلم می خواست آنرا دوباره داشته باشم.»  
آقای کیلگراو ادامه داد: «و اما کاهدانی، موزه ی بریتانیا در لندن است. فقط به شما می گویم که مجسمه جایی داخل موزه است .

تا نیمه شب فرصت دارید پیدایش کنید. و یک قانون هست...» او با سر به آقای هلیول اشاره کرد .

معلم وودو گفت: «نباید از نیروهای جادویی استفاده کنید. می خواهیم این آزمایش در مورد پنهان کاری و حيله گری باشد. به شما پسرها کمک کوچکی کرده ایم .

کاری کرده ایم که امشب سیستم دزدگیر موزه خودش را خاموش کند و ما درها را باز می کنیم. اگر گیر افتادید، مشکل خودتان است.»

آقای کیلگراو گفت: «حالا ساعت هفت است. شما درست پنج ساعت فرصت دارید. هر دو فهمیدید باید چه کار کنید؟»

دیوید و وینسنت سر تکان دادند .

«پس کار را شروع می کنیم. هر یک از شما که اول مجسمه را پیدا کرد و به اتاق برگرداند، برنده اعلام خواهد شد و به عنوان جایزه، جام نحس را می گیرد.»

دیوید به وینسنت نگاهی کرد. از وقتی نتایج امتحانات اعلام شده بود، با هم حرف نزده بودند. میان آنها عصییت مثل جرقه های الکتریکی برق می زد . وینسنت یک حلقه از موهای طلایی اش را از صورت کنار زد و گفت: «وقتی برگشتی منتظرت هستم.»

دیوید جواب داد: «من اول اینجا هستم.»

به درون اتاقها پا گذاشتند .

آقای کیلگراو اعلام کرد: «امتحان تعیین نفر برتر آغاز می شود.»

دیوید حس کرد هوای داخل اتاقک ناگهان سرد شد. با دستهای چسبنده به شیشه ایستاده بود و به آقای کیلگراو نگاه می کرد. بعد، اول آهسته و بعد ناگهان به سرعت، جعبه شروع کرد به چرخیدن. مثل چرخ و فلک بود، با این تفاوت که اینجا هیچ صدایی شنیده نمی شد، و او حالت تهوع یا سرگیجه نداشت .

آقای کیلگراو چرخ زنان از کنار او گذشت، اتاقک تندتر و تندتر چرخید و مجموعه ای از رنگهای درهم که شکلهایشان را از دست داده بودند با دیوارهای غار درهم آمیخت. حالا تمام جهان در چرخش نقره ای و خاکستری حل شده بود. بعد نورها خاموش شد .

دیوید چشمهایش را بست. یک لحظه بعد که آنها را باز کرد، دید دارد به خیابان و یک ردیف درختچه ی کوتاه نگاه میکند .

آب دهانش را قورت داد و دستهایش را از شیشه کنار کشید و جای دستهای مرطوبش روی شیشه ماند .

اتاقک از بالا با چراغ زردی روشن می شد. اتوموبیلی از خیابان گذشت. دیوید دور خودش چرخید. چیزی به شانه اش خورد .

در یک اتاقک تلفن بود. نه در یک کیوسک تلفن امروزی، بلکه در یک اتاقک قدیم و قرمز تلفن که درش خود به خود باز و بسته می شد، در وسط رینجنتز پارک، در لندن بود. لحظه ای طول کشید تا توانست در را باز کند اما بعد پا روی پیاده رو گذاشت و هوای شب را فرو داد .

اثری از وینسنت نبود. به ساعتش نگاه کرد. ساعت هفت. در کمتر از یک دقیقه دویست کیلومتر سفر کرده بود .

اما هنوز خیلی از موزه دور بود . احتمالاً حالا وینسنت راه افتاده بود . و این آخرین شانس او بود ...

دیوید از عرض خیابان عبور کرد و دوید .

در حقیقت او برای رفتن به موزه تاکسی گفت. در خیابان بیکر تاکسی گرفت و به راننده دستور داد تا با سرعت تمام براند .

«موزه ی بریتانیا؟ حتماً شوخی می کنی، رفیق! الان رفتن به آنجا هیچ فایده ای ندارد. موزه شب بسته است .

به هر حال، تو برای اینکه تنها بیرون باشی کمی جوان نیستی؟ اصلاً پول داری؟»



دیوید پول نداشت. هیچکدام از پسرها پول نداشتند\_ این بخشی از امتحان بود\_ به سرعت راننده را هیپنوتیزم کرد. می دانست حق ندارد از جادو استفاده کند، اما آقای کیلگراو اغلب به او گفته بود هیپنوتیزم یک علم است نه یک قدرت جادویی، بنابراین فکر کرد اینکار جادو محسوب نمی شود .

دیوید با اصرار گفت: «موزیه ی بریتانیا، و پایت را روی گاز فشار بده.»  
«پایم را فشار بدهم؟ بسیار خوب، ارباب .هرچه شما بگویید. شما رییس هستید.»

راننده از یک چراغ قرمز گذشت، سر یک چهار راه از بین اتوموبیلهایی که به او اعتراض می کردند، میانبر زد و با شتاب از خیابانی یک طرفه گذشت .  
سفرشان ده دقیقه طول کشید و دیوید از پیاده شدنش خوشحال بود .  
دیوید به جای پول به راننده یک برگ و دو قلوه سنگ داد که در پارک پیدا کرده بود. گفت: «بقیه مال خودت.»

«عالی است! ممنون، ارباب.» چشمهای راننده هنوز در حدقه می چرخید .  
دیوید او را نگاه کرد که اول از پیاده روگذشت و بعد وارد وپترین یک مغازه شد، بعد از درهای ورودی باز موزه ی بریتانیا وارد شد .

اما چرا درهای ورودی باز بود؟

اینکار را آقای هلیول برای او انجام داده بود؟ یا اینکه وینسنت زودتر رسیده بود؟

دیوید احساس می کرد خیلی کوچک و ناتوان است، از فضای باز جلوی موزه عبور کرد. خود ساختمان خیلی بزرگتر و عظیمتر از آن بود که به یاد داشت .  
زمانی شنیده بود طول راهروهای موزه به چهار کیلومتر می رسد و حالا که به

آن نگاه می کرد، با آن سوتونهای کلاسیکش که در دو طرف تالار مرکزی وسیع قرار گرفته بود، کاملاً می توانست این گفته را باور کند. وقتی دوان دوان جلو می رفت، پاهایش روی سطح آسفالت صدای خفه ای می داد. چمنزاری که به خوبی کوتاه شده بود و در زیر نور ماه خاکستری بنظر می رسید، چون ورق کاغذی پیش پای او گسترده شده بود. یک اتاقک نگهبانی کنار درهای ورودی بود اما کسی در آنجا دیده نمی شد .

سایه اش از او جلوتر می رفت و روی پله ها می پرید، انگار می خواست زودتر از او وارد ساختمان شود .

در ورودی اصلی موزه قفل بود. دیوید یک لحظه هیجانزده شد. فقط با یک ورد می توانست در را باز کند. به سادگی می توانست غلتکهای داخل قفل را با نیروی فکر باز کند و یا می شد خودش را به صورت دود درآورد و از شکاف زیر در به درون بخزد .

اما آقای هلیول گفته بود: «جادو در کار نباشد.» و دیوید این بار تصمیم داشت تقلب نکند. باید بر اساس قوانین بازی می کرد .

ده دقیقه طول کشید تا توانست در کناری را که آقای کیلگراو باز گذاشته بود، پیدا کند. آهسته وارد موزه شد و دید روی یک کف سنگی ایستاده و سقف بالای سرش آنقدر دور است که در آن فضای نیمه تاریک، به زحمت می تواند آن را ببیند. درها به سمت راست و چپ باز می شد .

میز اطلاعات درست برابر او بود و چیز دیگری که بنظر می رسید مغازه ی یادگار فروشی باشد. در یک طرف پله های عریضی که دو شیر سنگی از آنها مراقبت می کردند، به طرف بالا رفت. باید از کدام راه می رفت؟

دیوید فقط حالا که آنجا بود می فهمید چه وظیفه ی سنگین و عظیمی بر عهده اش است. دوشیزه پدیکور سه هزار سال عمر داشت .

و در تمام گوشه ی جهان زندگی کرده بود. بنابراین این مجسمه ی او\_ که روزگاری مال یک مومیایی او بوده\_ می توانست از هر جایی و از هر دوره ای آمده باشد .

مجسمه شش ساتیتر طول داشت و آبی رنگ بود. او فقط همین را می دانست . خوب این سوزن. اما کاهدانی چه طور؟

موزه ی بریتانیا عظیم بود. چند بخش مختلف داشت؟ ده هزار بخش؟ صد هزار بخش؟ بعضی از بخشهای به نمایش در آمده در موزه، به اندازه ی یک ساختمان کوچک بود. بعضی از آنها واقعاً ساختمانهای کوچکی بود. بقیه از یک سنجاق بزرگتر نبود. در موزه مجموعه هایی از یونان باستان، مصر باستا، بابل، ایران، چین: از عصر آهن، از عصر برنز، قرون وسطی، از همه ی دورانها، نگهداری می شد .

ابزار و کوزه، ساعت و جواهرات، ماسک، و عاج... بود، می توانست یک سال آنجا بماند و هنوز حتا به آنچه می خواهد نزدیک هم نشده باشد .

دیوید صدای تلق تلق زنجیری را شنید و خود را در تاریکی به دیوار فشرد. نگهبانی ظاهر شد که از پله ها بطرف تالار اصلی پایین می رفت .

شلوار آبی و پیراهن سفید پوشیده بود و دسته کلیدی از کمرش آویزان بود. نگهبان وسط تالار ورودی مکت کرد، خمیازه ای کشید و بازوهایش را کش داد، بعد پشت میز اطلاعات ناپدید شد .

دیوید قوز کرد و در تاریکی فرو رفت. تا آنجا که می دانست، دو راه داشت.

اول: به سرعت هرچه بیشتر موزه را بگردد و امیدوار باشد شانس بیاورد .

دوم: یک جور دفترچه ی راهنما پیدا کند و سعی کند مجسمه را در فهرست آن بیابد . اما حتا اگر دفترچه ی راهنمایی در کار بود، چطور می توانست بفهمد دنبال چه بگردد؟ خیلی بعید بود اسم دوشیزه پدیکور در فهرست آمده باشد و احتمالاً در هر اتاق موزه، مجسمه هایی دیده می شد .

به این ترتیب فقط راه حل اول باقی می ماند . دوباره بلند شد. از تالار ورودی گذشت و از پله هایی که نگهبان تازه از آن پایین آمده بود، بالا رفت. باید آرزو می کرد که کمی شانس بیاورد .

سه ساعت و نیم بعد به سر جای اولش برگشت .

سرش ضربان داشت و چشمهایش از خستگی می سوخت. بالای پله ها، از کاشی های رومی به بریتانیای قرون وسطی رفته بود .

از راه رفته به دوران اولیه ی برنز برگشت(از نگبان دومی پنهان شد) و به نحوی به طرف سوریه ی باستان رفت... که در واقع حسابی باستانی بود .

شاید به حدود ده هزار شی نگاه کرده بود که همه با نظم و ترتیب درون ویتترینهای شیشه ای چیده شده بود .

حس می کرد خریداری است که دارد در بازاری دیوانه وار ویتترینها را نگاه می کند و هیچ چیزی پیدا نکرد که شبیه مجسمه ی کوچک دوشیزه پدیکور باشد .

بعد از مدتی، نمی فهمید دارد به چه نگاه می کند. دیگر به حالش فرق نمی کرد آنچه می بیند سبویی از اواخر دواران بابل است یا فنجانی از اوایل دوران سومری .

دیوید هرگز به موزه ها چندان علاقه مند نبود. اما این یک شکنجه بود .

بار دیگر در تالار ورودی ایستاد و به ساعتش نگاه کرد. یک ربع به یازده. از مبارزه کمتر از دو ساعت وقت باقی بود ...

با فرض اینکه وینسنت مجسمه را پیدا نکرده و مدتها پیش با آن نرفته .

نگهبان دیگری از تالار ورودی گذشت. صدا زد: «کی آنجاست؟»

دیوید سر جایش یخ زد. نباید پیدایش می کردند، حالا نه. اما بعد نگبان دیگر،

یک زن، از در سمت راست بیرون آمد. «منم.»

«وندی؟ فکر کردم شنیدم کسی...»

«آره اینجا تن مرا هم می لرزاند. من هم تمام شب صداهایی شنیدم. صدای

پا...»

«من هم همینطور. یک فنجان چای می خوری؟»

«آره. من زیر کتری را روشن می کنم...»

دو نگبان قدم زنان با هم دور شدند و دیوید از در باز دیگری که درست در

مقابل ورودی اصلی بود، به درون خزید .

در به سوی جالب ترین اتاقی که در تمام عمرش دیده بود باز می شد .

اتاق پهناور بود، به اندازه ی تمام طول موزه وسعت داشت. پر بود از مجموعه

های غریبی از حیوانات، آدمها، و موجوداتی که از ترکیبی از هر دو بودند .

همه چیز مصری بنظر می رسید. فرعونهای عظیم تراشیده از سنگ سیاه، دستها

بر روی زانو، از هزاران سال پیش محکم و استوار نشسته بودند .

در یک طرف، دو مرد ریشو با پاهای شیر و بالهای ازدها جلو خزیده و در

سکوتی شوم به هم خیره شده بودند. در طرف دیگر، ببری غول پیکر چنان

ایستاده بود که انگار می خواست به درون تاریکی جست بزند. جلوتر حیواناتی

به همه شکل و اندازه بودند که مانند مهمانهایی در یک مهمانی کوکتل کابوس مانند به جهت های مختلف رو کرده بودند. دیوید سر جایش یخ زد. او وینسنت را قبل از شنیدن صدایش دیده بود .

او بطرز قابل تحسینی بی صدا حرکت می کرد و اگر نگاهش به سوی دیگری نبود، خودش هم دیوید را می دید. دیوید متوجه شد که وینسنت کفشهایش را بیرون آورده و آنها را در دست گرفته است. فکر خوبی بود. خود دیوید هم باید به همین فکر می افتاد .

وینسنت به اندازه ی دیوید خسته و درمانده بنظر می رسید. دیوید پشت یک بابون برنجی خزید و عبور او را دید. وینسنت موقع رفتن پیشانی اش را با پشت یکی از دستهایش مالید و دیوید دلش برای او سوخت. هرگز به وینسنت علاقه مند نبود و به او اعتماد نداشت. اما می دانست حالا او چه وضعی دارد .

یک دقیقه بعد وینسنت رفته بود. دیوید ایستاد. حالا باید از کدام راه میرفت؟ وینسنت هنوز مجسمه را پیدا نکرده بود، و این خوب بود، اما به دیوید کمکی نمی کرد. یک بار دیگر به ساعتش نگاهی کرد. کمی بیش از یک ساعت وقت باقی مانده بود .

چپ یا راست؟ بالا یا پایین؟

در انتهای گالری مجموعه ای از تابوتها و هرمهای سنگی بود\_ که روی برخی از آنها مانند سوزن کلئوپاترا(ملکه ی مصر باستا) به خط هیروگلیف چیزهایی نوشته شده بود-به علاوه ی چهار الهه با سر گربه. و آنوقت بود که فهمید .

در حقیقت باید از اول متوجه می شد. این مبارزه درباره ی مهارت بود نه

شانس. آقای هلیول خودش این را گفته بود :امتحانی از پنهانکاری و حيله

گری .

آنچه او و آقای کیلگراو گفته بودند، آنچه دوشیزه پدیکور گفته بود و آنچه او هم اکنون می دید... اگر همه ی اینها را کنار هم می گذاشتید، جواب واضح بود .

حالا دیوید می دانست به کجا می رود. باید دو ساعت پیش می فهمید. به

اطراف نگاه کرد و بعد به انتهای گالری دوید .

همان لحظه آرزو کرده بود دیر نشده باشد.

# فصل ۷

## مومیایی

آقای کیلگراو، آقای هلیول و دوشیزه پدیکور همه سرنخ هایی را که ممکن بود، در اختیارش گذاشته بودند. دیوید دوباره گفته های آن ها را به یاد آورد. بعضی سوزن ها بزرگتر از آن های دیگر هستند... شاید آنها ترا به سوی جهت صحیح راهنمایی کنند.

خوب، دیوید همان لحظه بزرگترین سوزن را دیده بود - یک ستون سنگی که او را به یاد سوزن کلتوپاترا روی رودخانه تایمز انداخته بود. و این علامت از کجا می آمد؟ مصر. و بعد دوشیزه پدیکور گفته بود: مجسمه از مومیایی من گرفته شده بود...

مسئله منظورش یک مومیایی نبود که به او تعلق داشته. مجسمه ی کوچک با خود او دفن شده بود. بخشی از یک مومیایی مصری بود.

حالا داشت به آن سمت می رفت. وقتی به سرعت وارد اتاق های مصری موزه شد، سر یک قوچ عظیم با بی علائگی به او نگاه می کرد. مجسمه ی کوچک حتما جایی در آن محل بود. از این مسأله اطمینان داشت. چه طور توانسته بود آن همه وقت تلف کند؟ اگر فقط همان اول می ایستاد و فکر می کرد...

اولین اتاقی که به آن وارد شد، پر از تابوت هایی سنگی بود که مومیایی ها در آن قرار داشتند. حدود یک دو جین از آن ها با رنگ های روشن و به طرز



غربی شاد، به نمایش گذاشته شده بود. مثل این بود که مصریان باستان مرده هایشان را به عنوان هدیه بسته بندی کرده بودند. بعضی از تابوت ها باز بود و دیوید در درون آن ها هیکل هایی قوز کرده و چروکیده را دید که نوارهای خاکستری کثیف به دورشان پیچیده شده بود. تصور این که دوشیزه پدیکور روزگاری به آن ها شباهت داشته، کار سختی بود - هر چند وقتی اوقاتش تلخ بود و حوصله نداشت، شبیه آن ها می شد.

دیوید به سرعت به اتاق دیگر رفت. آن چه به دنبالش می گشت ممکن بود به طور جداگانه، در یکی از ویتترین های کناری، به نمایش درآمده باشد. چه قدر دیگر وقت داشت؟ هنوز صدها شیء به نمایش گذاشته شده ی دیگر در اطرافش بود. چشم هایش با شتاب از روی عروسک ها، اسباب بازی ها، گربه ها و مارهای مومیایی شده، سبو ها فنجان ها، جواهرات، گذشتند... و ناگهان آن را پیدا کرد! مجسمه درست رو به روی او بود، هیکلی آبی رنگ به بزرگی کف دستش چنان به پشت خوابیده بود که انگار داشت حمام آفتاب می گرفت. دیوید دستش را روی شیشه گذاشت و به عروسک کوچک، به موهای سیاه، صورت لاغر و کمر باریکش، خیره شد. فوراً دوشیزه پدیکور را شناخت. روی بر چسب مجسمه نوشته شده بود؛ عروسک همراه لعابی. سلسله ی هجدهم.

۱۴۵۰ قبل از میلاد. فوق العاده بود. معلم انگلیسی و تاریخ بعد از سه هزار سال تقریباً تغییر نکرده بود. حتی هنوز همان نوار های مومیایی را هم داشت. کسی در آن سوی گالری سرفه کرد و دیوید سر جایش یخ زد. اما فقط همان نگهبان بود که داشت به یک اتاق کناری می رفت و فنجانی چای اواخر بیستم

در دست داشت. به ساعتش نگاه کرد. تازه یازده بود. در شیشه ایی ویتترین را بلند کرد و مجسمه را برداشت.

جام نحس مال او بود.

ساعت یازده و نیم، دیوید از پله های برقی ایستگاه قطار زیرزمین خیابان پیکر بالا رفت و به خیابان رسید. ترجیح داده بود با قطار به ریجنتز پارک برگردد و خود را میان جمعیت گم کند. برای رسیدن به اتاقک تلفن فقط باید ده دقیقه راه می رفت. مجسمه ی کوچک امن و امان در جیبش بود. کلی وقت داشت.

غروب سردی بود و نسیم با نم نم باران همراه بود. دیوید فکر کرد وینسنت حالا کجاست. احتمالاً هنوز در موزه بریتانیا بود و داشت ناامیدانه دنبال مجسمه می گشت. حتی اگر معما را حل می کرد و به جعبه ی نمایش اشیا می رسید، دیگر خیلی دیر شده بود. این خیلی بد بود. اما بهترین فرد باید برنده می شد.

موتور سیکلتی همان طور که گاز می داد، از میان گودال آبی گذشت و آب ها را با کمی فاصله به طرف دیوید پاشید. در طرف دیگر خیابان، اتوبوسی بی مسافر تلوتلو خوران از چراغ زرد گذشت و به طرف وست اند پیچید. دیوید در راه از موزه ی مادام توسو عبور کرد. یک بار پدرش او را به موزه ی معروف مجسمه های مومی برده بود، اما سفر جالبی نبود.

«این جا به اندازه کافی بانک دار دیده نمی شود!» آقای الیوت این را گفت و بدون این که حتی تالار وحشت را ببیند، از موزه بیرون رفت. ساختمان بلند و بدون پنجره، ساکت بود. پیاده روی بیرون آن که روزها پر بود از جهان گردان و بستنی فروش ها، حالا خالی بود و زیر نور چراغ های خیابان برق می زد.

دیوید حس کرد هوای سردی در یقه ی پیراهنش نفوذ کرد. از پشت سر صدای خرد شدن تراشه های چوب را شنید. به آن توجه نکرد. اما ناخودآگاه بر سرعت قدم هایش افزود.

خیابان به چهار راهی با چراغ راهنمایی می رسید. ریجنتز پارک از این جا شروع می شد - دیوید می توانست آن را که فضایی بی پایان و سیاه به نظر می رسید، از دور ببیند. به پشت سرش نگاهی انداخت. هر چند پیاده رو قبلا خالی بود، اما حالا فقط یک نفر دیده می شد که طوری تلوتلو می خورد انگار مست باشد و نوعی یونیفورم به تن داشت و چکمه پوشیده بود. روی پیاده رو چرخ های کوچکی می زد، دست هایش را گشوده بود و پاهایش در هوا تاب می خورد. مثل این که قبلا هرگز راه نرفته، انگار سعی داشت تعادلش را بدست بیاورد.

دیوید سر پیچ، پیچید و مرد مست را - اگر همین طور بود - پشت سر گذاشت. کم کم احساس ناراحتی می کرد اما هنوز دلیلش را نمی دانست. راهی که در پیش گرفته بود، از یک خیابان اصلی می گذشت و بعد به طرف پلی قوس دار می رفت. ناگهان از شلوغی لندن خارج شده بود. تاریک و خالی بودن ریجنتز پارک او را احاطه کرده بود و او را در بازوهای باستانی اش می فشرد. جایی در تاریکی، سگی پارس کرد.

«فقط آهسته برو...»

دیوید این کلمات را زیر لب به خود گفت، شنیدن صدای خودش به نحوی آرامش بخش بود. یک بار دیگر به ساعتش نگاه کرد. یک ربع به دوازده. یک

عالم وقت. چه طور اجازه داده بود یک مست دیوانه این قدر باعث وحشتش شود؟ لب خندزنان به پشت سرش نگاه کرد. لب خند روی لبش خشک شد. مرد تا پارک او را دنبال کرده بود. حالا در روشنایی چراغ بالای سرش، روی پل نشسته بود. در عرض چند دقیقه یاد گرفته بود درست راه برود و حالا هشیار نشسته بود و چشم هایش در تاریکی برق می زد. در این موقع خیلی نزدیک تر بود و دیوید می توانست او را به وضوح ببیند - چکمه های قهوه ای، کمر بند، نوار روی سینه اش. به جای یونیفورم نوعی لباس قهوه ای به تن داشت که شلوارش روی ران ها پف کرده بود. دیوید فوراً او را شناخت. حتی بدون صلیب شکسته ای که روی بازوبند سرخ و سفید بسته به بازوی راست مرد دیده می شد، باز هم می توانست او را بشناسد. چه طور قبلاً این موهای کم پشت سیاه را که روی صورت رنگ پریده ی او افتاده بود و البته، آن سیبیل معروف را نشناخته بود؟

آدولف هیتلر!

یا دست کم، مجسمه ی مومی آدولف هیتلر.

دیوید نسیم سرد را به یاد آورد. همیشه وقتی جادوی سیاه به کار می رفت در هوا سرمای حس می شد و هرچه جادو سیاه تر بود سرما هم افزایش می یافت. او آن را حس کرده بود اما توجه نشان نداده بود. و صدای خرد شدن تراشه های چوب! این موجود می بایست برای بیرون آمدن در را شکسته باشد. کی ممکن بود به آن جان داده باشد؟ وینسنت؟ دیوید به مجسمه ی مومی هیتلر خیره شد و حس کرد دارد حالش به هم می خورد. و حتی همان وقت هم به

عقب برگشت. فکر وحشتناکی به سرش راه یافت. هیتلر اول از موزه مادام توسو بیرون آمده بود. اما آیا او تنها بود؟

به این سؤال یک لحظه بعد جواب داده شد. مجسمه مومی هیتلر به جلو تکان خورد، پاهایش در هوا از هم باز ماند. پشت سرش هیكل های دیگری پدیدار شد که همچون زامبی هایی (مرده های متحرک) روی پل قوس دار به راه افتاده بودند. دیوید صبر نکرد ببیند آن ها کی اند. دو کلمه در ذهنش طنین انداخت. تالار وحشت.

سعی کرد کسانی را که در این بخش از موزه ی مادام توسو به نمایش در آمده بودند، به یاد آورد. احساس ناخوشایندی به او می گفت هر لحظه ممکن است به آن ها بر بخورد.

دیوید برگشت و پا به فرار گذاشت. اما تازه فهمید دام چقدر ماهرانه تعبیه شده. سه مجسمه ی مومی دیگر داخل پارک بودند و به طرف او می آمدند. یکی از آن ها فقط لباس خواب سفید کثیف پوشیده و کفش های چوبی سیاه به پا کرده بود. چیزی در دست داشت. دیوید خیره شد. یکی از قربانیان انقلاب فرانسه بود. سرش را در دست گرفته بود! پشت سر او دو مرد کوتاه قد در لباس زندان می آمدند. دیوید هیچکدام از آن ها را نشناخت - اما آنها او را شناختند. وقتی تلوتلو خوران با دست های جلو گرفته پیش می آمدند، چشم هایشان برق می زد. دیوید دری نیمه باز را در میان نرده ها دید. از در گذشت و وارد بخش داخلی پارک شد.

خود را در چمن زاری دید که یک طرف آن زمین های بازی تنیس بود و در طرف دیگرش استخری با آب راکد. در محوطه درخت هایی دیده می شد و او

خوشحال از این که حداقل شب تاریکی است، به طرف نزدیک ترین آن ها دوید. اما همان وقت که داشت می دوید، ابرها کنار رفت و ماه بسیار بزرگی چون نور افکن زمین را روشن کرد. آیا این هم بخشی از جادو بو؟ آیا وینسنت حتی وضعیت جوی را هم کنترل می کرد؟

زیر نور سفید و روح مانند، تمام پارک تغییر کرد. مثل چیزی بود که از یک خواب بد بیرون آمده باشد. همه چیز سیاه، سفید و خاکستری بود. مجسمه مومی هیتلر به در میان نرده ها رسیده بود و داشت همراه دو زندانی از آن می گذشت. قربانی انقلاب فرانسه از آن ها عقب مانده بود. روی یک ریشه ی یک درخت سُر خورده و سرش را گم کرده بود و با آن که سر فریاد می زد: «این جا!» بقیه بدن هنوز نتوانسته بود آن را پیدا کند.

اما این تنها خبر خوب بود.

نیم دو جین مجسمه ی مومی دیگر به نحوی به پارک راه پیدا کرده، در همه جا پخش شده بودند و در میان درخت ها جست و جو می کردند. مردی که لباسی سر تا پا سیاه پوشیده بود و کیف طبابت در یک دست و یک چاقوی خمیده و بسیار بزرگ در دست دیگرش داشت. جک قیمه قیمه کن! و درست پشت سر او بانویی با لباس های عصر ملکه ویکتوریا بود که به نحو هولناکی چاقو خورده و خون (خون مومی، دیوید مجبور بود این را به خودش یادآوری کند) از زخم باز روی سینه اش بیرون زده بود. دیوید صدای غلغل مرگ باری شنید و درست به موقع برگشت تا ببیند سومین مجسمه ی مومی با صورتی سفید از درون سطح خزه بسته استخر بیرون می آید. مجسمه ها همه جا بودند. دیوید پشت درختی

خزید و سعی کرد خودش را پنهان کند. محاصره شده بود و می دانست دیر یا زود پیدایش می کنند.

کسی فریاد زد: «این جاست، آدولف!»

مرد کوتاه قدی با موهای تیره و کت چهار دکمه که زخم درشتی بر گونه اش داشت، از گودالی بالا آمده بود. این چهره ای بود که دیوید از فیلم های قدیمی سیاه و سفید می شناخت: تبهکار آمریکایی، آل کاپون. به سرعت از روی سبزه ها گذشت، بعد دستش را به داخل قسمت سینه کتش فرو کرد. صدای برخورد فلزی شنیده شد. کاپون مسلسلی در دست داشت. تازه آن را پر کرده بود.

دیوید در حالی که نفسش در سینه گرفته بود از پشت درخت بیرون آمد و پا به فرار گذاشت. مجسمه های مومی دور تا دور او بودند، و در حالی که تلوتلو خوران جلو می آمدند، بعضی مثل خواب گردها بودند و بقیه بیش تر به اسباب بازی های کوکی شباهت داشتند. دیوید حس می کرد زیر نور ماه به طرز وحشتناکی دیده می شود، اما چاره ای نداشت. باید اتاقک تلفن را پیدا می کرد، اما اتاقک کجا بود؟ محاسبه ی سریعی کرد و به طرف جلو راه افتاد، بعد وقتی رگبار گلوله های مسلسل هوا را شکافتند به روی زمین شیرجه زد و گلوله ها با فاصله ی یک سانتی متر از بالای سرش گذشت. آل کاپون به او شلیک کرده بود. و دیوید به نحوی می دانست گلوله ها از موم ساخته نشده اند.

کسی جلوی او قدم گذاشت و راهش را بست. مرد کوچک اندامی بود با پیراهن از مد افتاده ی یقه بلند و کت و شلوار خاکستری خوش دوخت. موهای کم پشت قهوه ای قرمز روشن و سیبل کوچکی داشت. چشم هایش پشت عینک گرد قاب

فلزی اش برق زد. مرد کف دستش را بلند کرد و گفت: «مشکلی نیست. من دکترم.»

دیوید نفس بریده گفت: «دکتر؟»

«بله، دکتر کریپین!»

مرد سرنگ بد شکلی را بیرون آورد. دیوید فریادی کشید و مشتت زد که درست به بینی مرد کوچک اندام خورد. حس کرد مشتت در موم فرو رفت و وقتی دستش را بیرون کشید سر انگشتانش مومی شده بود. دیوید از پشت سر می شنید هیتلر دارد به آلمانی فرمان های دیوانه واری می دهد. جک قیمه قیمه کن در حالی که چاقوی سرکجش را بالای سرش تکان می داد، سلانه سلانه دنبال او می آمد.

در این هنگام، مرد دیگری که زرهی نقره ای و براق به تن داشت، تازه از در پارک وارد شد. موهای بلند سیاهش پشت سر بسته شده بود و بی رحم ترین چشم هایی را داشت که دیوید به عمرش دیده بود. دست کم یک دو جین شمشیر و خنجر از هر گوشه ی او بیرون زده بود. او آشیل بود، یکی از خون خوارترین جنگ جویان تاریخ، و دیوید تردید نداشت که حالا او به خون چه کسی تشنه است.

چمن از پشت زمین تنیس می گذشت و به کنار انبوهی از درخت ها و بوته ها می رسید. دیوید خوش حال از این که توانسته خود را از روشنایی ماه دور کند، درون سایه ها پنهان شد. به نظر می رسید تاریکی مجسمه های مومی را گنج کرده است، زیرا عقب کشیدند، یکی دو تای آن ها به هم خوردند، انگار می



ترسیدند از روشنایی به درون تاریکی پا بگذارند. نرده ای آهنی درست رو به روی دیوید بود. دیوید به طرف نرده دوید و آن را با دست گرفت.

قلبش دیوانه وار در سینه می تپید و ایستاد تا نفس تازه کند و به خودش فرصت فکر بدهد. هنوز او را نگرفته بودند! هنوز وقت داشت خود را به اتاقک تلفن برساند و به گرو شام گرینچ برگردد. دیوید یک دستش را توی جیب شلوارش فرو برد. مجسمه ی کوچک هنوز آن جا بود.

وینسنت! این نام را از میان دندان های به هم فشرده اش بر زبان آورد. حتما وینسنت این کار را کرده بود. حتما به نحوی دیوید را بعد از بیرون آمدن از موزه تعقیب کرده بود و هنگام عبورش از برابر موزه ی مادام توسو این سحر را انجام داده بود. البته، او تقلب کرده بود. وینسنت تنها قانون امتحان - به کار نبردن جادو - را زیر پا گذاشته بود و بدترین مسأله این بود که دیوید نمی توانست کاری بکند. مجسمه های مومی با کدام ورد از بین می رفتند؟ و اگر او از جادو استفاده می کرد، خودش بازنده محسوب نمی شد؟

دیوید نرده آهنی را چنان محکم گرفته بود که آهن دستش را زخم کرده بود. از بالای نرده به سوی دیگر آن نگاه کرد و برای اولین بار از وقتی به پارک آمده بود، کمی امیدوار شد. اتاقک تلفن دیده می شد و کسی در اطرافش نبود. تنها ده دقیقه به دوازده مانده بود. فقط باید از نرده بالا می رفت و بعد در امان و در خانه بود!

برای بار آخر به پشت سر نگاه کرد. تقریباً همه ی مجسمه های مومی، در حالی که هیتلر جلوتر از همه ایستاده بود، روی نرده جمع شده بودند، یک گردهمایی که داشت نزدیک تر می شد. فقط دو تا از مجسمه های مومی عقب ایستاده بودند:

مرد غرق شده و زن ویکتوریایی. آن ها سر مرد فرانسوی را پیدا کرده بودند و با وجود اعتراض های او، داشتند در یکی از زمین ها با آن تنیس بازی می کردند. جک قیمه قیمه کن با لبخندی شیطانی جلو می آمد، لب های مومی اش باز شده و دو ردیف نا منظم دندان های مومی را نشان می داد. دکتر کریپین دو سرنگ دیگر و یک چاقوی جراحی در دست داشت. آل کاپون پشت سر او بود و سعی داشت با فشار آرنج راه باز کند. دیوید مطمئن نبود چشم های شیشه ای آن ها بتواند او را در تاریکی ببیند. اما آن ها اهسته به طرف او می آمدند. وقت رفتن بود. دیوید تصمیم خود را گرفت و آماده شد تا از بالای نرده بپرد. خیلی دیر بود. از گوشه ی چشمش حرکتی را دید. چیزی به صورتش خورد و پایش لغزید و به عقب پرت شد. یک لحظه دنیا چرخید و شانه اش به زمین خورد و نفسش بند آمد.

«همه راحت باشید! من او را گرفتم! زود بیایید!»

صدا تیز و هیجان زده بود. صدای خرد شدن برگ های خشک و شاخه ها شنیده شد و زن چاق و بلندی که پیراهن آبی پوشیده بود جلو آمد. دیوید سعی کرد بایستد، اما دیگر نیرویی برایش نمانده بود. زن پیراهن مواجی از مخمل و ابریشم به تن داشت که باعث می شد عظیم به نظر برسد. روی سرش تاجی از الماس و نقره بود که حتی بدون نور ماه هم می درخشید و یک نشان ویت و اچرز روی یقه لباسش سنجاق شده بود. او از تالار وحشت نیامده بود. دیوید که گیج روی بستری از برگ ها دراز کشیده بود، موهای قهوه ای قرمز روشن و لب خند بی نقص دوشس یورک را شناخت. او دیوید را با کیف دستی اش زده بود.

دکتر کریپین زیر لب گفت: «خیلی خوب بود والامقام.» بینی مومی او به خاطر  
مشتی که دیوید به او زده بود از شکل افتاده و یکی از چشم هایش از جا در  
آمده بود.

هیتلر گفت: «بله، کیلی کوب بود، دوشیزه فرگی.»

دیوید مجسمه را از جیبش بیرون آورد و سعی کرد روی پا بایستد. پارک دور  
سرش می چرخید و حرکتش تند تر و تند تر می شد. سعی کرد حرف بزند، چند  
کلمه ورد بخواند تا جانش را نجات دهد. اما دهانش خشک شده بود و نمی  
توانست کلمه ای به زبان بیاورد. به چهره های تهی و بی روحی که او را محاصره  
کرده بودند، نگاهی انداخت و یک دستش را بلند کرد. بعد دوشس دوباره او را زد  
و بیهوش افتاد.

## فصل ۸

### بریج شرقی

دیوید گفت: « دروغ می گوید. من مجسمه را پیدا کردم. او آن را دزدید. و برای این کار از جادو استفاده کرد. »

دیوید در دفتر آقای کیلگراو ایستاده بود و وینسنت فقط چند قدم با او فاصله داشت. لباس هایش نا مرتب بود و روی گونه اش بر اثر برخورد کیف دوشس کبودی بزرگی دیده می شد. آقای هلیول در گوشه اتاق ایستاده بود، چانه اش را به یک دست تکیه داده بود و داشت در سکوت به دو پسر نگاه می کرد. آقای کیلگراو پشت میزش نشسته بود و مجسمه برابرش قرار داشت. دیوید دلش می خواست مجسمه را دونیمه کند. و همین احساس را هم درباره وینسنت داشت. وینسنت گفت: « من قبول دارم که او اول مجسمه را پیدا کرد. » او دست هایش را از توی جیب هایش بیرون آورد و اضافه کرد: « این را به شما گفته ام. من معما را حل کردم و ویتترین را یافتم، اما خیلی دیر شده بود. حدس زدم دیوید آن را برداشته، بنابراین به طرف اتاقک تلفن رفتم. آن وقت او را دیدم که مجسمه در کنارش افتاده بود. فکر کردم پایش لغزیده یا اتفاق دیگری افتاده و بنابراین مجسمه را برداشتم. اگرچه، اصلا مجسمه ی مومی ندیدم. »

« آن ها را ندیدی؟ » دیوید مشت هایش را گره کرد. « تو آن ها را فرستادی! »

« من این کار را نکردم. »

« پس کی کرده؟ »

« دیگر کافیسست! » آقای کیلگراو این را گفت و دستش را به نشانه سکوت

تکان داد. صدایش کمی بلند تر از یک نجوا بود، اما دستیار مدیر هرگز به صدای بلند صحبت نمی کرد. به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: « آزمایش به پایان رسیده و وینسنت برنده شده. »

دیوید گفت: « اما، قربان... »

« نه! » آقای کیلگراو با یک انگشت به او اشاره کرد. « دیوید تو از تقلب حرف زدی، اما فکر می کنم همین چند روز پیش بود که تو در حال دزدیدن سؤال های امتحان نهایی دستگیر شدی. »

دیوید جواب داد: « آن هم کار وینسنت بود. او برایم توطئه چید. »

« و بعد مسأله ی روز ورزش و بازی باقی می ماند. مسابقه ی دو با مانع... »

دیوید سکوت کرد. می دانست سرخ شده است. مسابقه ی دو با مانع!

آقای کیلگراو در تمام مدت از ماجرا خبر داشت. حالا دیوید حرفی برای گفتن نداشت. او یک بار در زندگی تقلب کرده بود و به همین خاطر هرگز کسی به او اعتماد نمی کرد.

آقای کیلگراو گفت: « دلیلی ندارد به این بحث ادامه بدهیم. امشب هر اتفاقی

افتاده، وینسنت برنده شده. او اولین کسی بود که برگشت و مجسمه را با خود

آورد. آقای هلیول...؟ »

معلم وودو در گوشه ی اتاق شانه بالا انداخت. گفت: « متأسفم، دیوید. اما باید

این را بپذیریم. »

« بنابراین همین است. وینسنت کینگ نفر اول مدرسه می شود. هنگام اهدای جایزه، او جام نحس را دریافت می کند. »  
« متشکرم، قربان. » دوباره به دیوید نگاه کرد. گفت: « من این را از ته دل می گویم، دیوید نمی خواستم این طور بشود. »  
« مثل جهنم... »

« هرگز تا وقتی به جهنم نرفته ای کلمه ای درباره ی آن جا بر زبان نیاور! »  
آقای کیلگراو این را به تندی گفت، اما حالا واقعا عصبانی بود. « باید بگویم تو کاملا اسباب سرشکستگی بوده ای، دیوید. آن هم نه فقط امشب. دعوا در راهرو. تلاش برای دزدیدن سؤالات امتحان و بعد زاری و شکایت هنگامی که نتوانستی به سوالات پاسخ بدهی. تو قبلا یکی از بهترین شاگردان ما بودی. اما حالا من تردید دارم ارزش داشته باشی در گروهام گرینچ بمانی. »  
دیوید با خشم گفت: « خودم هم همین طور. » همین که این کلمات را بر زبان آورد از کارش پشیمان شد، اما خیلی دیر شده بود. آقای کیلگراو حرفش را شنیده بود.

او گفت: « این تصمیمی است که خودت باید بگیری. و اگر بخواهی بروی هیچکس مانع تو نمی شود. اما به یاد داشته باش، وقتی بروی دیگر نمی توانی برگردی. ما دیگر هرگز تو را نخواهیم دید... »

دیوید دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما حرفی برای گفتن نداشت. برای آخرین بار به وینسنت نگاه کرد که تمام تلاشش را می کرد تا چشمش به او نیفتد. آقای هلیول آه کشید و سرش را تکان داد. آقای کیلگراو مجسمه را در

دست گرفت. گفت: « و حالا اگر مرا ببخشی، این مجسمه باید به موزه برگردد. به زودی هوا روشن می شود و شما نمی خواهید مجسمه سر جایش نباشد. » بیرون دفتر، جیل گرین منتظر دیوید بود. جیل می خواست از دیوید بپرسد چه اتفاقی افتاده اما با یک نگاه به او همه چیز را فهمید.

جیل گفت: « پس او برد. »

دیوید سر تکان داد.

« دیوید، این واقعا اهمیت دارد؟ منظورم این است که این جام نحس اصلا چرا باید این قدر اهمیت داشته باشد؟ » جیل بازوی او را گرفت. « تو هنوز بهترین جادوگر مدرسه ای. برای اثباتش نیاز به جام نداری. »

دیوید گفت: « من به آقای کیلگراو گفتم می خواهم از گروشام گرینچ بروم. »  
« چی؟ » جیل کنار او سر جایش خشک شد، واقعا جا خورده بود.

دیوید آه کشید. « نمی دانستم چه می گویم... وقتی تازه به اینجا آمده بودیم

یادت هست؟ نمی خواستیم جادوگر بشویم. از این جا بیزار بودیم! »

« این پیش از زمانی بود که به نیروهایمان پی ببریم. »

« بله، و حالا در اینجا خوشحالیم. اما این یعنی تغییر کرده ایم، جیل. شاید بدتر

شده ایم. شاید تبدیل به... »

« به چی؟ »

« مهم نیست. »

اما دیوید دو ساعت بعد که در تخت دراز کشیده بود، نمی توانست این فکر را از سرش بیرون کند. آیا او بد و شیطانی شده بود؟ این حقیقت داشت که در مسابقه تقلب کرده بود و با وجود آنچه جیل گفته بود، حاضر بود برای دست یافتن به

جام نحس هر کاری بکند. حتما این نام او را مضطرب می کرد. نحس. آیا این نام او را هم در بر می گرفت؟ چه چیزی خوب و چه چیزی بد است؟ گاهی تشخیص آن ها از هم آنقدر که فکر می کنی ساده نیست...

آن چه را آقای فیچ ( یا شاید آقای تیگل ) گفته بود، به یاد آورد، اما هنوز مطمئن نبود مدیر چه منظوری داشته. خوب یا بد؟ ماندن یا رفتن؟ چرا همه چیز می بایست این قدر پیچیده باشد؟

در طرف دیگر خوابگاه، وینسنت ملافه ها را روی خودش کشید و خوابید. دیوید اولین برخوردشان را به یاد آورد. وینسنت در یک صبح ماه جولای از طریق راه آبی که جزیره ی اسکروول را به سرزمین اصلی مربوط می کرد، از راه رسیده بود. وینسنت خوش قیافه، ورزش کار و آرام، ظاهرا خیلی زود تر از دیوید با محیط خو گرفت. تنها پس از چند هفته از درون آینه کتاب خانه گذشت و انگشتر سیاهش را دریافت. شاید همین بخشی از مشکل بود. هر دوی آن ها تقریبا از اول با هم در رقابت بودند و دیوید هرگز به خودش زحمت نداده بود تا چیزی درباره او، والدینش و این که از کجا آمده بداند.

چرا به وینسنت بی اعتماد شده بود؟ به خاطر برج شرقی. او وینسنت را موقع بیرون آمدن از برج ممنوع در کنار گورستان، دیده بود و این شروع ماجرا بود. این محل مسأله ای اسرارآمیز داشت. گرگور می دانست. باربر مدرسه نگذاشته بود دیوید به آن جا وارد شود.

دیوید رو اندازهایش را کنار زد و از تخت بیرون آمد. ساعت سه صبح بود، یک شب سرد و مه آلود. احتمالا دیوانه شده بود. اما به هر حال نمی توانست بخوابد



و کار دیگری هم نداشت. می توانست در برج شرقی بفهمد وینسنت دارد واقعا چه می کند. و حالا باید به آن جا می رفت.

آن شب خیلی سرد بود. وقتی دیوید پاورچین پاورچین از گورستان مدرسه می گذشت، نفسش یخ می زد و دور سرش در هوا معلق می ماند.

جغدی در جایی زوزه کشید. عنکبوت چاقی از روی سنگ قبری پایین آمد و در خاک ناپدید شد. چیزی کنار گورستان حرکت کرد. دیوید سر جایش خشک شد. اما فقط یک روح بود که از گورش بیرون آمده بود تا چند ساعتی پرسه بزند. روح او را ندید. دیوید، آهسته حرکت کرد.

آن جا برج شرقی پیش روی او در تاریکی دیده می شد. دیوید به ساختمان آجری کج و معوج، به شبکه ی پیچک های سبز تیره که آن را احاطه کرده بود، به پنجره های خالی و به باروهای شکسته ی آن بالای سرش نگاه کرد. برای آخرین بار اطرافش را بررسی کرد. هیچ کس دیده نمی شد. به طرف ورودی به راه افتاد.

تنها راه ورودی برج شرقی، دری خمیده از چوب بلوط بود که دست کم یک متر قطر داشت. دیوید مطمئن بود در باید بسته باشد، اما به محض این که آن را لمس کرد، در باز شد و لولای آهنی آن به طرز هولناکی جیرجیر کرد. صدای خیلی ترسناکی بود. یک لحظه دیوید به فکر افتاد به رختخواب برگردد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. باید مسأله را حل می کرد. پا به داخل ساختمان گذاشت.

تالار داخلی برج کاملا تاریک و سیاه بود. چند باریکه نور مهتاب از لابه لای آجرهای شکسته به درون می تابید، اما قسمت متمرکز گودالی تیره بود. دیوید با

خود نه چراغ قوه داشت نه کبریت. اما نیاز نداشت. چشم هایش را بست و چند کلمه به زبان آورد که جادوگر دوره ملکه الیزابت، جان دی، آن ها را اختراع کرده بود. وقتی دوباره چشم هایش را باز کرد، فضا با نور سبز عجیبی روشن شده بود. هنوز فضا تیره بود، اما او می دید.

طبقه ی پایین خالی بود، زمین از سنگ ریزه و گزنه و علف های سمی پوشیده بود که خود را به داخل کشیده بودند. دیوید هوا را بو کشید. بلافاصله بویی را تشخیص داد که با همه ضعفش، آن را می شناخت، بویی که آشنا و در عین حال بیگانه بود. از جایی در آن بالا صدایی شنید، یک جور صدای بال و پر زدن و جیغ های تیز. راه پله ای سنگی و پیچ در پیچ در برابر او بالا می رفت. دیوید می دانست این ساختمان امن نیست، می دانست هر لحظه ممکن است هریک از سنگ های ساختمان بر سر او بیفتد و باعث مرگش شود. اما راه دیگری نبود. دیوید شروع کرد به بالا رفتن از پله ها. برج شرقی دویست متر ارتفاع داشت. به نظر می رسید پله ها که به طرز نامطمئنی به دیوار بیرونی وصل شده بودند تا ابد ادامه دارند و دیوید داشت به سر گیجه می افتاد که متوجه شد به طبقه بالا رسیده است. در جیب شلوارش سکه ای بود و او در یک لحظه آن را از روی شانه اش به درون سوراخی در مرکز پله ها انداخت.

«یک... دو... سه... چهار... پنج...»

مدت زیادی گذشت تا سکه به طبقه پایین رسید و آن پایین با صدا روی کف سیمانی افتاد.

چیزی حرکت کرد. دیوید صدای ضعیفی چون بُر خوردن دو دست ورق بازی را شنید. در حالی که هر بار فقط یک قدم بر می داشت، روی سنگ فرش تالار

بالایی حرکت کرد. فراموش کرده بود جوراب بپوشد و پیچیدن هوای یخ زده را دور میچ هایش حس می کرد. برای دومین بار صدای جیغ عجیب و تیزی را شنید. یک جور حیوان بود. چه حیوانی؟ این محل جای چه کاری بود؟ در اتاقی کاملاً گرد بود. دوتا از پنجره ها باریک و کاملاً نزدیک به هم و پوشیده بودند و حالا از آن ها تنها سوراخی بزرگ و نامنظم باقی مانده بود. در مقابل آن ها، درست کنار دیوار، میز چوبی درازی بود که چیزهایی شبیه دو یا سه سبد روی آن قرار داشت. در ضمن روی میز یک کتاب باز، یک دسته کاغذ، دو شمع، یک قلم پر و یک کتاب با جلد چرمی دیده می شد. دیوید سه کلمه زمزمه کرد. شمع روشن شد.

بعد کار ساده تر بود. دیوید روی میز خم شد و سبدی را برداشت. حس کرد چیزی میان دست هایش بال و پر زد. در قسمت جلوی سبد یک در میله ای بود که با تکه سیمی بسته شده بود. دیوید به درون آن نگاه کرد و تازه فهمید چه حیوانی است. یک خفاش، نابینا و وحشت زده سعی داشت پرواز کند و خود را به در و دیوار قفس می کوبید.

وینسنت با یک مجموعه خفاش چه کار داشت؟ دیوید سبد را زمین گذاشت و به سراغ کتاب رفت. کتاب را در دست گرفت و بررسی کرد. یک دفترچه مشق قدیمی بود و ورق هایش با خط ریز و کج و کوله غیر قابل خواندنی نوشته شده بود. دیوید صفحات را ورق زد. عاقبت به بخشی رسید که می توانست در زیر نور شمع بخواند.

یک شعر بود:

پرهیز از سایه ای که قد کشیده بر خاک  
پدیدار می شود،  
آن جا که سنت آگوستین روزگار آغاز کرد  
و چهار شوالیه مرد مقدسی را با عذاب کشتند،  
چرا که اگر جام به آن جا آورده شود  
گروشام گرینچ ناپدید خواهد شد.

جام! گروشام گرینچ... معنی این ها چه بود؟

دیوید درباره متن فکر کرد. سنت آگوستین. او کسی بود که در قرن اول  
مسیحیت را به انگلستان آورد. اما کارش را از کجا آغاز کرده بود؟ دیوید به  
ذهنش فشار آورد و سعی کرد درس های تاریخ دوشیزه پدیکور را به یاد  
بیاورد. آگوستین نخست در دنت، در کنت، پا به خشکی گذاشت، اما این درست  
نبود. البته... در کانتربوری بود! در کلیسای کانتربوری بود که چهار شوالیه در  
دوران هنری دوم، توماس بکت را به قتل رساندند. ناگهان همه چیز کاملاً روشن  
و آشکار شد.

با بردن جام نحس به زیر سایه ی کلیسای کانتربوری، گروشام گرینچ ناپدید می  
شود!

پس نقشه وینسنت این بود. می خواست مدرسه را از بین ببرد و فهمیده بود تنها  
راه این کار، دست یافتن به جام نحس است. اما اول باید از شر دیوید راحت می  
شد- و این کار را به طرز قابل تحسینی انجام داده بود، برای شروع او را  
شکست داده بود، بعد او را به دام توطئه ای انداخته و عاقبت به او کلک زده

بود. و بعد چی؟ به نحوی جام را مخفیانه از جزیره خارج می کرد. آن را به

کانتر بوری می برد. و بعد...

خفاش ها چه نقشی داشتند؟

دیوید دفترچه را زمین گذاشت و به سراغ دسته ی کاغذ رفت. کاغذ، شمع ها و

خفاش ها. آن ها درست کنار هم بودند. و با کنار هم گذاشتن آن ها به چه می

رسیدی؟ کاغذ برای نوشتن، خفاش برای...

دیوید زیر لب گفت: « خفاش های نامه بر. » چرا که نه؟ خفاش های نامه بر

خیلی از کبوتر های نامه بر قابل اعتماد تر بودند. برای بردن پیام های سری

نقص نداشتند. آن ها تاریکی را ترجیح می دادند.

دیوید دست در جیب شلوارش کرد و مدادی بیرون آورد. این حيله آن قدر

قدیمی بود که موقع استفاده از آن کمی احساس شرمندگی می کرد. به نرمی مداد

را روی اولین ورق کاغذ گذاشت و سایه ای خاکستری روی آن کشید. وقتی

همه ی ورق کاغذ را به رنگ خاکستری در آورد، آن را برداشت و جلو نور

شمع گرفت. این حيله به کار آمد. دیوید توانست پنج خط کم رنگ را که با

همان دست خط دفترچه ی مشق نوشته شده بودند بخواند:

اطلاعاتی محرمانه تر از همیشه

برای اسقف کانتر بوری

دیوید الیوت از دور خارج شده است. جام در روز اهدای جوایز به نفر اول داده

خواهد شد. خروج از جزیره مطابق نقشه انجام خواهد گرفت.

اطمینان دارم تا چند روز بعد، دیگر گروشام گرینچ وجود نخواهد داشت.

یادداشت با یک ضربدر امضا شده بود.

دیوید که لبخندی به لب داشت، به طرف پنجره ی شکسته رفت و به بیرون خیره شد. همین چند ساعت قبل تصمیم داشت چمدان هایش را ببندد و مدرسه را ترک کند. حالا همه چیز فرق کرده بود. ورق کاغذ و دفترچه ی مشق تنها چیزهایی بودند که به آن ها نیاز داشت. با نشان دادن آن ها به مدیرها، حقیقت آشکار می شد.

آن چه بعد اتفاق افتاد او را کاملا غافلگیر کرد. یک لحظه روی لبه برج ایستاده بود. لحظه ای بعد بر اثر ضربه ای که چیزی یا کسی به پشت سرش زد، تلو تلو خوران به جلو پرت شد. آن ها را ندید. صدای آن ها را نشنید. برای یکی دو ثانیه دست هایش به هوای خالی چنگ زد. سعی کرد تعادلش را حفظ کند، اما آن موجود هرچه که بود، او را دوباره هل داد و از پنجره بیرون افتاد، از برج پرت شد و در تاریکی شب سقوط کرد.

مرده بود. افتادن از ارتفاع دویست متری به روی زمین سرد آن پایین حتما موجب مرگش می شد. باد به صورتش هجوم برد و تمام جهان وارونه شد. برای ورد خواندن فرصت نبود، برای هیچ کاری فرصت نبود. با آخرین فریاد نا امیدانه اش دست هایش را جلو کشید، بدون این که انتظار داشته باشد چیزی به دست بیاورد به تاریکی چنگ انداخت. اما آن جا چیزی بود. انگشتانش بسته شد. بازوهایش به نحوی دور یک شاخه پیچک گره خورد. محکم تر چنگ انداخت. هنوز در حال سقوط بود و موقع افتادن داشت شاخه پیچک را هم با خود پایین

می کشید. اما هرچه پایین تر می رفت پیچک کلفت تر می شد. به پیچک چسبیده بود و گیاه سرعت سقوطش را کاهش می داد. شاخه های بیشتری دور سینه و کمرش پیچید. در نقطه ای متوقف شد. در حالی که فقط سی متر با زمین فاصله داشت، پیچک او را گرفت، عقب کشید و به دیوار آجری کوبید. دیوید از شدت درد فریاد کشید. نزدیک بود بازویش از جا کنده شود. اما چند لحظه بعد متوجه شد بین آسمان و زمین معلق مانده است. دیگر در حال سقوط نبود. زنده بود.

نیم ساعت طول کشید تا توانست خود را از میان شاخه و برگ پیچک رها کند و از دیوار پایین بیاید و وقتی عاقبت پایش به زمین رسید، باز احساس گیجی و تهوع کرد. نفس عمیقی کشید، بعد به بالا نگاه کرد. پنجره ای که از آن به بیرون پرت شده بود دیده نمی شد و به طرز هولناکی با زمین فاصله داشت. زنده ماندن او یک معجزه بود.

حتی آن وقت هم، می دانست باید چه کار کند. تا به این فکر افتاد، خواست مطمئن شود و بنابراین به زحمت به راه افتاد، وارد برج شرقی شد و تا بالای پله ها رفت. این بار تالار بالایی خالی بود. و آن چه بیشتر از هر چیز از آن می ترسید، اتفاق افتاده بود. دسته کاغذ، خفاش ها و دفترچه ی مشق ناپدید شده بود.

## فصل ۴ اهدای جایزه

رولز رویس نارنجی با سرعت صد کیلومتر در ساعت در جاده پیش می رفت. اتومبیل ها در اطراف آن اعتراض می کردند، ناسزا می گفتند و خود را کنار جاده می کشیدند تا از سر راهش کنار بروند.

خانم الیوت گفت: « عزیزم، تو نباید از طرف چپ جاده برانی؟ »  
آقای الیوت جواب داد: « مزخرف است. » و با فندک اتومبیل ضربه ای به او زد... « حالا ما بخشی از اروپاییم. در فرانسه و سوییس طرف راست جاده می رانم. نمی فهمم چرا اینجا نباید همانطور رفتار کنم. »

وقتی یک تریلر راهش را کج کرد و بوقش را به صدا در آورد، مژه های مصنوعی خانم الیوت پرپر زنان به هم خورد. من و من کنان گفت: « فکر می کنم حالم دارد به هم می خورد. »

آقای الیوت به تندی گفت: « پس سرت را از پنجره بیرون کن. و این بار یادت باشد اول شیشه ی پنجره را باز کنی. »

ادوارد و الین الیوت داشتند با رولز رویس سفارشی شان به نورفولک می رفتند. آقای الیوت نمی توانست راه برود، که مسأله ی غم انگیزی محسوب می شد، هر چند که اصلا راه رفتن را دوست نداشت و ترجیح می داد با صندلی چرخ دارش حرکت کند. مردی کوتاه قد و گرد بود که سوراخ های بینی اش بیش از سرش مو داشت. همسرش، الین، خیلی از او بلند تر بود و بسیاری از قسمت های



بدنش مصنوعی بود مثل موها، دندان ها، ناخن ها و مژه ها، در نتیجه به سختی می شد قیافه واقعی او را تصور کرد.

در اتومبیل تنها نبودند. در گوشه ی صندلی عقب اتومبیل، زنی لرزان و کوچک اندام با لباس کتانی نشستته بود. گونه های رنگ پریده، دندان های کج و معوج و موهایی مانند اسب داشت. او میلدرد الیوت، خواهر ادوارد بود. شوهرش این اواخر بعد از یازده سال ازدواج از شدت ملال مرده بود. میلدرد در تمام مسیر تشییع جنازه حرف زد و فقط وقتی ساکت شد که عاقبت یکی از مسئولان کفن و دفن او را با بیل زد.

« این صدای تلق تلق مسخره چیست ادوارد؟ » میلدرد این سوال را وقتی پرسید که اتومبیل از جاده خارج شد، و به مسیر اشتباهی پیچید و شروع کرد به پیچ و تاب خوران گذاشتن از چراغ های راهنمایی قرمز.

آقای الیوت با تحکم گفت: « کدام صدای تلق تلق؟ »

میلدرد بینی اش را بالا کشید: « فکر می کنم از موتور باشد. شخصا به این اتومبیل های انگلیسی اعتماد ندارم. » با صدای زیر و نحیفش ادامه داد: « خیلی غیر قابل اعتماد هستند. ادوارد، چرا یک اتومبیل خوب ژاپنی نخریدی؟ ژاپنی ها می دانند چطور اتومبیل درست کنند. چرا تو...؟ »

آقای الیوت با فریاد حرف او را قطع کرد: « غیر قابل اعتماد! » فرمان را چرخاند، اتومبیل را از جاده خارج کرد و به طرف پیاده رو برد. « داری درباره یک رولز رویس حرف می زنی! می دانی رولز رویس چه قدر قیمت دارد؟ هزاران پوند تمام شده! بعد از خریدن رولز رویس یک ماه غذا نخوردم. تا سه سال پول بنزین نداشتم! »

« قابل اعتماد است. » الین الیوت این را به نشانه موافقت گفت و برای نمایش اعتمادش، انگشتش را داخل فندک اتومبیل فرو برد. و بر اثر اتصال برق داخل داشبورد دچار برق گرفتگی شد.

« ژاپنی ها هزار سال دیگر هم نمی توانند رولز رویس بسازند. » آقای الیوت در حالی که زنش را از اتصال برق جدا می کرد ادامه داد: « حتی نمی توانند اسمش را تلفظ کنند! »

پایش را روی پدال گاز فشار داد، اما احتمالاً مسیر غلطی را در پیش گرفته بود زیرا با شتاب از یک زمین بازی می گذشت و مادرها و بچه ها برای کنار رفتن از سر راه، خودشان را به میان گل ها پرت می کردند. با خشم گفت: « این دیگر چه جور جاده ای است؟ »

میلدرد خاطرنشان کرد: « ژاپنی ها جاده های عالی دارند. و قطارهایی که مثل فشنگ... »

آقای الیوت غرید: « من خودم ترا با فشنگ هدف می گیرم... » بر شتابش افزود و رولز رویس نرده ای را خراب کرد و گذشت، از بالای یک پیاده رو پرید و به طرف ساحل نورفولک حرکت کرد. دو ساعت بعد، رسیده بودند.

از آن جا که گروشام گرینچ در یک جزیره بود، نمی شد با اتومبیل به آن جا رفت - حتی با رولز رویس - و بخش آخر مسافرت باید با قایق انجام می گرفت. آقای الیوت درست کنار دریا اتومبیلش را پارک کرد و خودش با صندلی چرخ دار روی اسکله ی چوبی رفت که به طرز نامطمئنی بر سطح آب

کشیده شده بود. قایقی منتظرشان بود- یک قایق ماهیگیری قدیمی. ماهیگیر پیر داخل قایق نشسته بود.

ماهیگیر با دیدن آقای الیوت، ایستاد. با تحکم گفت: « باز هم پدر و مادر؟ » آقای الیوت با بیزاری به مرد نگاه کرد. ماهیگیر با ریش سیاه و یک گوشواره ی حلقه ای طلایی، مثل این بود که از توی یکی از فیلم های دزدهای دریایی بیرون آمده باشد. آقای الیوت گفت: « بله، شما ما را به آن طرف می رسانید؟ » « من شما را می برم. شما را می برم آن طرف. بعد هم شما را بر می گردانم. » مرد تف کرد. « پدر مادرها کی شما را لازم دارد؟ »

آقای الیوت با تحکم گفت: « اسم شما چیست؟ » ناخدا چپ چپ نگاه کرد: « بلادبث. ناخدا بلادبث. و گمانم آن هم زن زیبای شما باشد؟ »

آقای الیوت به میلدرد نگاه کرد که کنارش ایستاده بود. میلدرد یک کیف دستی بزرگ و باد کرده در دست داشت. آقای الیوت جواب داد: « او زن من نیست، زیبا هم نیست. زن من زیر اتومبیل است. »

« من درستش کردم! » الین الیوت با صدای خفه ی ضربه ای سرش را از زیر آگروز بیرون آورد. روی لباس و صورتش روغن ریخته بود. یک آچار در دست داشت و یکی دیگر هم بین دندان هایش گرفته بود. همانطور که روی اسکله پیش بقیه می آمد، گفت: « فکر میکنم وقتی از روی دوچرخه سوار رد می شدی، یکی از سیلندرها را ترکاندی. »

میلدرد زیر لب گفت: « نمونه استاد کاری انگلیسی. »

آقای الیوت یکی از آچارها را برداشت و او را با آن زد. گفت «سوار قایق شوید.»

چند دقیقه ی بعد ناخدا بلاذبث حرکت کرد و قایق در حالی که دود سیاهی به راه انداخته بود و می غرید، به سوی دیگر راه افتاد. ناخدا جلو نشست و فرمان را گرفته بود و آقای الیوت با تعجب متوجه شد دست های او انگار از آهن ساخته شده اند.

بلاذبث که متوجه شد بانکدار به او خیره شده، توضیح داد: «آلمینیومی هستند! دست های خودم یک سال پیش از جا کنده شدند. پسرها این ها را در کلاس فلز کاری برایم ساختند. این ها هم خیلی به درد می خورند.»

خانم الیوت با لبخند کم رنگی گفت: «عالیست.»

روی آب مه رقیقی دیده می شد، اما وقتی جلوتر رفتند، مه از هم شکافت و صخره های سر کشیده ی جزیره ی اسکروول با موج هایی که به تخته سنگ های ناهموار پایین آن ها می خورد، دیده شد. قایق در اسکله ی دیگری پهلو گرفت و بعد گرگور در حالی که پشت فرمان خنده های ابلهانه ای می کرد، آن ها را با اتومبیل از یک راه سر بالایی پنج دقیقه ای به مدرسه رساند.

آقای الیوت زمزمه کرد: «مطمئن نیستم زیاد از مسئولان مدرسه خوشم بیاید. منظورم آن مرد بی دست است! اگر اشتباه نکنم این راننده هم انگار کاملاً از شکل افتاده!»

اتومبیل ایستاد. میلدرد جیغ کوتاهی کشید و بیرون پرید.

آقای الیوت گفت: «چه شده؟ زنبور نیشش زده؟»

« این دیوید است! » میلدرد دست هایش را بالای سر برد. با صدای بلند گفت:  
« آه، دیوید! » دست هایش را آهسته روی سینه اش گذاشت. « چه قدر بلند  
شده ای! چه قدر چاق شده ای! موهایت چه قدر بلند است. کاملاً تغییر کرده  
ای! »

پسری که میلدرد با او حرف می زد گفت: « برای این که من دیوید نیستم. دیوید  
آن جاست... »

« اوه... »

در این موقع آقای الیوت با کمک دیگران از اتومبیل بیرون آمده بود و با الین  
الیوت با حالتی نامطمئن به مدرسه نگاه می کردند. آفتاب می درخشید و آن  
روز تمام مدرسه با چند نوار خوشامد گویی و پرچم تزیین شده بود. برای رفع  
خستگی مهمان ها در حیاط چادری بر پا کرده بودند. اما با همه این ها باز هم  
آن جا کمی غم آلود به نظر می رسید.

دیوید به طرف آن ها آمد و گفت: « سلام، مادر. سلام، پدر. سلام، عمه  
میلدرد.» آقای الیوت نگاه انتقاد آمیزی به پسرش انداخت. پرسید: « چندتا  
جایزه برده ای؟ »

دیوید آهی کشید. « متاسفم، هیچ جایزه ای نبرده ام. »

آقای الیوت منفجر شد: « هیچ! پس این طور! برگردید به اتومبیل! به خانه می  
رویم. »

زنش اعتراض کرد: « اما تازه به این جا رسیده ایم. »

آقای الیوت با چرخ پای او را زیر گرفت. فریاد کشید: « خوب ما باز هم  
شکست خورده ایم. وقتی در کالج بتون بودم، هر سال جایزه می بردم. در

تاریخ، جغرافیا و فرانسه جایزه بردم. حتی به خاطر بردن جایزه ها هم جایزه بردم! اگر جایزه نمی بردم، پدرم مرا با چاقوی جراحی ورقه ورقه می کرد و یکی از کلیه هایم را بیرون می کشید! «

حالا آقای الیوت قرمز روشن شده بود. به نظر می رسید به سختی نفس می کشد و تمام صورتش از شدت درد در هم رفته بود. خانم الیوت یک شیشه دارو بیرون آورد. چند قرص در دهان او فرو کرد و گفت: « دیوید، نباید پدرت را ناراحت کنی. می دانی او مشکل فشار خون دارد. گاهی وقت ها خونش اصلا فشار ندارد! «

دیوید زیر لب گفت: « متاسفم. «

وقتی آقای الیوت بهتر شد، گرگور که تا آن وقت مجبور شده بود بماند، اتومبیل را به طرف اسکله برد تا عده ی دیگری از پدرها و مادرها را به مدرسه بیاورد. از شانس دیوید آقای هلیول همان موقع تصمیم گرفت جلو بیاید و خود را معرفی کند. معلم وودو برای اهدای جایزه بهترین لباس هایش را پوشیده بود، کت و شلوار سیاه با کراوات و پیراهن یقه دار، و کلاه کج و معوجی هم بر سر گذاشته بود. در ضمن صورتش را سفید کرده و دور چشم هایش حلقه های سیاهی کشیده بود. میلدرد و آقای الیوت هر دو با نزدیک شدن او به خود لرزیدند، اما آقای هلیول دوستانه ترین رفتار ممکن را داشت. گفت: « شما باید خیلی به دیوید افتخار کنید. «

آقای الیوت پرسید: « چرا؟ «

« او شاگرد خیلی خوبی است. « آقای هلیول لبخند زد و یک ردیف دندان سنگ قبر مانندش را نشان داد. « شاید کمی بدشانسی آورده و برنده جایزه

نشده باشد، اما به جز این مورد سال بسیار خوبی داشته. اطمینان دارم کارنامه خوبی می گیرد. »

دیوید بر خلاف خواست قلبی اش از معلم سپاس گذار شد. اما هنوز هم نمی توانست به چشم های آقای هلیول نگاه کند. هنوز خاطره ی امتحان و آن چه پس از آن اتفاق افتاده بود، برایش بیش از حد تازه بود.

آقای هلیول گفت: « شاید دوست داشته باشید شما را دور مدرسه بگردانم. »

خانم الیوت پرسید: « دور بگردانید؟ چرا نمی توانیم برویم توی مدرسه؟ »

آقای الیوت به تندی گفت: « منظورش توی مدرسه است، زن احمق. »

« از این طرف... » آقای هلیول به دیوید چشمکی زد، بعد صندلی چرخ دار را جلو راند. الین الیوت و میلدرد دنبالش رفتند. میلدرد گفت: « در توکیو مدرسه های خیلی امروزی تری دارند. » کیف دستی اش را روی دستش بالاتر کشید. « ژاپنی ها یک سیستم آموزش فوق العاده عالی دارند... » و بعد رفتند و از یکی از درهای باز مدرسه وارد ساختمان شدند. آن ها دیوید را از یاد بردند. اما این برایش خوب بود. روز به سرعت می گذشت. به وقت احتیاج داشت تا فکر کند. حدود سی و پنج زوج از والدین در جزیره بودند، با عمه ها، عموها و دوستانی که آمده بودند. تعداد افراد روی هم رفته به بیش از هشتاد نفر می رسید. همه با بهترین لباس هایشان، زن ها با کلاه و کیف دستی، مردها با قیافه های از خود راضی و لبخند به لب، در محوطه قدم می زدند. البته قرار نبود همه چیز را ببینند. بسیاری از لوازم مدرسه - جمجمه ها، شمعدان های پنج شاخه، دایره های جادویی و بقیه چیزها - پنهان شده بود. تا ده دقیقه دیگر در محوطه

سرگردان بودند و بعد همه در چادر بزرگی جمع می شدند و آقای کیلگراو سخنرانی می کرد و وینسنت کینگ جام نحس را می گرفت.

دیوید می دانست این لحظه ی حساسی خواهد بود. وینسنت تنها در این لحظه جام را در دست می گرفت. اگر می خواست آن را از جزیره خارج کند، باید همین امروز این کار را می کرد.

و این همان چیزی بود که هنوز نمی دانست. وینسنت برای بیرون بردن جام چه نقشه ای داشت؟

به نظر او برای این کار فقط یک راه بود- قایق ناخدا بلا دبت. اما از زمانی که خود دیوید سعی کرده بود قایق را بدزد، با دقت زیادی از آن نگهداری می شد. بنابراین وینسنت می خواست چه بکند؟ دیوید با تعجب متوجه شد والدین وینسنت نیامده اند. بنابراین نمی توانستند جام را برای او از جزیره بیرون ببرند. اما شاید او در میان جمعیت هم دستی داشت: یک عمو یا عمع قلبی. شاید اسقف بلچلی خودش با لباس مبدل آن جا بود. حتی شاید در همین زمان منتظر بود جام را بدست بیاورد. و با آن همه آدمی که در رفت و آمد بودند، قاچق کردن جام کار ساده ای بود.

اما دیوید اصلا نمی دانست اسقف چه شکلی است- حالا چه با لباس مبدل و چه بدون آن. آن جا پدرها و مادرهای زیادی با موهای سفید و چهره های قدیس وار دیده می شدند. او می توانست هریک از آن ها باشد. دیوید به چادر نگاهی انداخت. وینسنت زیر نور آفتاب با موسیو للوپ ایستاده بود و در کت چهار دگمه با شلوار سفیدش به نظر می رسید اعتماد به نفس زیادی دارد. معلم



فرانسه او را به عده ای از پدر و مادر ها معرفی می کرد و آشکارا تحسینش می کرد. دیوید لحظه ای حسادت کرد. او باید به جای وینسنت می بود.

« چیزی فهمیدی؟ »

جیل کنار او آمد و بازویش را گرفت. دیوید صبح، بعد از سقوط از برج همه چیز را برای جیل تعریف کرده بود. تنها جیل، نزدیک ترین دوستش در جزیره، حرفش را باور می کرد- حتی او هم به زحمت قانع شده بود. اما در آخر پذیرفته بود به دیوید کمک کند.

دیوید سرش را تکان داد. « نه، همه چیز کاملاً عادی است. اما من می دانم این اتفاق می افتد، جیل. و به زودی... »

« دیوید، شاید بهتر باشد به سراغ مدیرها بروی. »

دیوید آه کشید: « و به آن ها چه بگویم؟ هرگز به حرف های من گوش نمی دهند. »

« نگاه کن! » جیل به ساختمان مدرسه اشاره کرد. « فکر می کنم پدر و مادرت دارند بر می گردند. »

« می خواهی با آن ها آشنا شوی؟ »

« نه، متشکرم. » جیل به سرعت دور شد. چند قدم دور تر ایستاد و برگشت.

گفت: « نگران نباش، دیوید. من مراقب وینسنت هستم. »

وینسنت ناگهان از کنار چادر برگشت و به آن ها نگاه کرد. آیا گفته ی جیل را شنیده بود؟

اما آقای هلیول در حالی که هنوز صندلی چرخ دار پدر دیوید را هل می داد، به او رسید.

آقای الیوت داشت می گفت: « یک مدرسه ی عالی، خیلی تحت تاثیر قرار گرفته ام. البته، کمی غیر طبیعی است که دخترها و پسرها در یک جا درس بخوانند. در کالج بتون، جایی که من می رفتم، فقط پسرها بودند. در حقیقت، حتی زن مدیر مدرسه هم پسر بود. اما فکر می کنم این پیش رفت... »

آقای هلیول لبخند مودبانه ای زد: « مسلما. و حالا اگر عذر مرا بپذیرید... »

معلم شتابان به طرف چادر رفت.

آقای الیوت به طرف دیوید برگشت و گفت: « خوب، دیوید، می بینم فرستادن تو به این جا تصمیم درستی بود. »

خانم الیوت گفت: « پدرت تصمیم های خوبی می گیرد. »

آقای الیوت ادامه داد: « به آقای هلیول پیشنهاد کردم کمی بیشتر از ترکه استفاده کنند. » بعد با خود گفت: « من همیشه گفته ام که کمی کتک درست و حسابی به هیچ کس آسیبی نمی رساند. »

خانم الیوت اخم کرد: « اما عزیزم این چه جور کتک درست و حسابی است که آسیب نمی رساند؟ »

« نه، عشق من. منظورم این است که... »

اما قبل از این که آقای الیوت بتواند منظورش را توضیح دهد یا به نمایش در بیاورد، زنگ نواخته شد. آقا و خانم الیوت، میلدرد و دیوید، به بقیه مردم ملحق شدند. به خاطر تنگی در ورودی و تعداد زیاد افرادی که می خواستند وارد شوند، یک ربع دیگر طول کشید تا توانستند سر جایشان بنشینند. دیوید به ردیف صندلی هایی که نزدیک دیواره ی پارچه ای چادر روی سکو گذاشته بودند، نگاه کرد و دید کارمندان گروهام گرینچ دارند روی آن ها می نشینند. وینسنت

را دید که سر جای خودش نشسته بود. بعد آقای کیلگراو ایستاد و همه ساکت شدند.

اما همان وقت هم یک جای کار ایراد داشت. دیوید به یک طرف و بعد به طرف دیگر نگاه کرد. ایراد در چه بود؟ و بعد درست در سمت چپ، نزدیک ورودی، یک صندلی خالی دید.

آقای کیلگراو شروع به صحبت کرده بود، اما دیوید به یک کلمه هم گوش نداد. داشت جمعیت را بررسی می کرد، در میان چهره ها می گشت، پسرها و دخترها، معلم ها و پدر ها و مادر ها...

اما جیل آن جا نبود. صندلی او خالی بود.

جیل قول داده بود مراقب وینسنت باشد. وینسنت حرف او را شنیده بود. و حالا جیل ناپدید شده بود.

## فصل ۱۰ ترک‌ها

آقای کیلگراو شروع کرد: « خانم‌ها و آقایان، عصر به خیر. » برای محافظت او در برابر آفتاب پرده‌های چادر آویخته بودند و در ضمن یک کلاه حصیری کم و بیش نا متناسب به سر گذاشته بود.

« در روز اهدای جایزه‌ی سالانه‌ی ما به گروه‌شام گرینچ خوش آمده‌اید. در آغاز باید از جانب مدیرها آقای فیچ و آقای تیگل، به خاطر اینکه نتوانسته‌اند در جلسه حاضر شوند، از شما عذرخواهی کنم. آقای فیچ تب زرد گرفته است. آقای تیگل به تب سرخ یا مخملک مبتلا شده است. اگر آن دو زیاد به هم نزدیک شوند، رنگ نارنجی بدی خواهند گرفت.

« امسال برای گروه‌شام گرینچ سالی بسیار موفقیت آمیز بوده است. شاید حتی بعضی‌ها بگویند سالی جادویی بوده. باید با خوشحالی به شما بگویم که آزمایشگاه زیست‌شناسی ما را کارگرانی ساخته‌اند که در حقیقت در آزمایشگاه قدیمی ما خلق شده‌اند. کارتان خیلی خوب بود گروه پنج پایین! گروه بوم‌شناسی ما فعال بوده و حالا در بخش جنوبی جزیره، ما یک جنگل بارانی مناطق حاره داریم. همچنین به گروه تأثیر تبریک می‌گوییم. آن‌ها واقعا فرانکشتاین را دوباره زنده کردند. در این مورد، همین‌طور از کلاس فیزیک هم تشکر می‌کنیم. »

« البته، این ها تنها کارهایی نیست که در گروهام گرینچ انجام گرفته است. کلاس فرانسه ی ما از فرانسه دیدن کرد. کلاس یونان باستان ما از یونان باستان دیدن کرد. یک بازرس آموزش و پرورش به دیدن ما آمد. و اگر اتفاقا از گورستان گذشتید، امیدوارم او را ببینید. مطابق معمول، کارکنان ما قربانی های بسیار دادند. می خواهیم از آن ها و همچنین از قربانی ها تشکر کنم...»

دیوید به سختی می توانست به حرف های آقای کیلگراو گوش بدهد. بین پدر و مادرش نشسته بود. عمه میلدرد، که کنار ادوارد الیوت نشسته بود، از همان وقت به خواب رفته بود و آهسته از بینی اش سوت می کشید. دیوید وسط چادر نشسته بود و والدین او را کاملا محاصره کرده بودند: والدین طاس، والدین چاق، والدینی که روی بینی هایشان رگ های سرخ و پر خون داشتند و گوش هایشان را موم گرفته بود، والدینی با جواهرات و کت و شلوارهای گران قیمت. حس می کرد دارد در میان والدین غرق می شود. آیا روزی مانند آن ها می شد؟ فکر وحشتناکی بود.

و فکر کردن کارها را ساده تر نمی کرد. دیوید می دانست چند دقیقه ی بعد به دشواری خواهد گذشت. از وقتی وینسنت جام نحس را می گرفت، هر اتفاقی ممکن بود روی بدهد. وینسنت چگونه می خواست جام را از جزیره خارج کند؟ خودش را در میان جمعیت پنهان می کرد و شخصا آن را بیرون می برد؟ یا آن را به کسی در میان جمع می داد- و اگر این طور بود، به کی؟ و جیل چه شده؟ دیوید می خواست همان وقت بلند شود و دنبال جیل بگردد، اما می دانست نمی تواند این کار را بکند. خیلی به وینسنت نزدیک بود. به دام افتاده بود.

آقای کیلگراو می گفت: « در گروشام گرینچ فقط یک برنده داریم. و فقط یک جایزه... »

دیوید حواسش را متوجه سکو کرد و دید دستیار مدرسه چیزی در دست گرفته است. حتی از دور هم می دانست چیست. برای والدین - خسته و گیج - آن شئی چیزی نبود جز پیاله ای نقره ای که با سنگ های سرخ تزیین شده بود. اما برای دیوید نوری که از جام نحس بر می خاست، درخشان بود. تابش آن نور را بر خودش حس می کرد. در تمام زندگی اش هرگز چیزی را به آن شدت نخواستند بود.

آقای کیلگراو ادامه داد: « این گرانبها ترین گنجینه ی مدرسه است. در حقیقت می توانید بگویید بدون آن گروشام گرینچ وجود نخواهد داشت. هر سال این جام به دانش آموزی داده می شود که به خاطر تلاش، رفتار و مشارکتش در زندگی مدرسه، بالاترین امتیاز ها را آورده است. امسال این رقابت تقریباً نزدیک بود... »

دیوید خیال می کرد یا واقعا آقای کیلگراو به او می نگریست و چشم هایش در حالی که برق می زد به چشم های او دوخته شده بود؟ این خودش مبارزه ای بود. برای یک لحظه آن دو در زیر چادر تنها بودند. والدین رفته بودند. وینسنت رفته بود. و دست دیوید حرکتی کرد و جلو رفت تا آن چه را در حقیقت به او تعلق داشت، بگیرد.

بعد همه چیز تمام شد.

«... اما برای من افتخار بزرگی است که اعلام کنم برنده، برجسته ترین دانش آموز ما در مدرسه، وینسنت کینگ است!»

دیوید با بی میلی همراه دیگران دست زد و در همان وقت سعی کرد لبخند هم بزند. وینسنت ایستاد و روی صحنه رفت. با آقای کیلگراو دست داد. آقای کیلگراو چند کلمه ای زیر لب گفت. وینسنت جام را گرفت و دوباره نشست. دست زدن ها تمام شد. و همین.

جام نحس مال او شد.

آقای کیلگراو پنج دقیقه ی دیگر هم حرف زد و دیوید تمام لحظه ها را شمرد. شاید اهدای جوایز تمام شده بود، اما او می دانست کارش تازه شروع شده است. تصمیم گرفته بود با وجود هر اتفاقی از وینسنت و از جام دور نشود. بعد می توانست به جیل فکر کند. اما کار به آن سادگی که دیوید فکر می کرد، پیش نرفت. به محض این که آقای کیلگراو سخن رانی اش را تمام کرد، همه از جا بلند شدند و با شتاب به سراغ نوشیدنی ها و سوسیس هایی رفتند که گرگور و خانم ویندرگست در قسمت عقب چادر تقسیم می کردند. در همان زمان، وینسنت را آدم هایی محاصره کردند که جام را بررسی می کردند و به او تبریک می گفتند، و تنها کاری که از دیوید بر می آمد این بود که او را از نظر دور نکند. از همه بدتر این که هنوز والدینش با او بودند. آقای الیوت بد خلق بود. همان طور که داشت سوسیسی را ریز ریز می کرد، می گفت: « من ناامید شده ام. راستش را بخواهی، آرزو داشتم پدر تو نبودی. در حقیقت آرزو می کردم پدر فرانک بودم. او در کالج بتون سه جایزه برد. »

خانم الیوت گریان و در حالی که سر انگشتانش را می جوید، گفت: « فقط امیدوارم همسایه ها نفهمند. پسر خود من! تحملش را ندارم! باید اثاث کشی کنیم. اسمم را عوض می کنم. جراحی پلاستیک می کنم... »

عمه میلدرد به نشانه ی توافق سر تکان داد و اعلام کرد: « بچه های همسایه ی من جایزه های زیادی برده اند. اما، البته آن ها یک JAPANESE AU PAIR داشتند... »

دیوید سرش را کج کرد تا از میان آن سه نفر راهی پیدا کند. جمعیت گرد آمده به دور وینسنت پراکنده شده و او ناگهان رفته بود. دیوید مطمئن نبود چه طور این کار را کرده. اما از چادر خارج شده بود. بعد گرگور با یک سینی غذا لنگ لنگان به آن ها نزدیک شد. با صدای در همی گفت: « تیتی میل دالید؟ »  
عمه میلدرد پرسید: « چی؟ »

دیوید گفته ی گرگور را ترجمه کرد: « می پرسد چیزی میل دارید؟ »  
دیوید به سینی خیره شد. گفت: « این قورباغه در سوراخ است و فکر می کنم گرگور از قورباغه های واقعی استفاده کرده. »

میلدرد که حالش داشت به هم می خورد، زمزمه کرد: « فکر می کنم وقت رفتن ما رسیده. »

ده دقیقه ی بعد، دیوید دید والدینش سوار اتومبیلی شدند که باید آن ها را به اسکله و قایق می رساند.

پدرش گفت: « خداحافظ، دیوید متاسفم که از دیدنت خوش حال نشدم. حالا می فهمم من و مادرت تو را بیش از حد لوس بار آورده ایم. »

خانم الیوت گریان گفت: « ما تو را نابود کردیم. » آرایش او چون جویباری بر گونه هایش روان بود.

آقای الیوت ادامه داد: « من خودم را سرزنش می کنم. باید تو را بیش تر کتک می زدم. پدرم تمام روزهای عمرم مرا کتک می زد. عادت داشتم صندلی های



نی ای بخرم تا بتواند وقتی روی صندلی ننشسته مرا با آن ها کتک بزند. او از انضباط چیزهایی می دانست. شترق! شترق! شترق! این چیزی است که همه ی پسرها می فهمند. باید از ته و با ضربه به باسن شروع کرد. من این را می گویم...»

خانم الیوت زیرلب گفت: «خودت را هیجان زده نکن، عزیزم.» درست همان وقت عمه میلدرد به طرف اتومبیل دوید. با صدای زیر و تو دماغی اش گفت: «متاسفم، دیر کردم. کیف دستی ام رو پیدا نمی کردم. بای، بای، عزیزم.» به گونه ی دیوید با دست ضربه ای زد. «همین روزها در مارگیت به دیدنم بیا.» سوار اتومبیل شد و کیف دستی سنگینش را به زحمت روی پایش گذاشت. بعد غرغر کنان ادامه داد: «مطمئنم موقع آمدن کیفم این قدر سنگین نبود. نمی دانم چه طور گمش کردم. آن معلم مهربان برایم پیدایش کرد. راستش را بخواهید اگر پیدا نمی شد حسابی گیج می شدم...»

وقتی گرگور اتومبیل را راه انداخت و آن ها تلق تلق کنان از تپه پایین رفتند، او هنوز حرف می زد. دیوید آن قدر به آن ها نگاه کرد تا از دیدرزش دور شدند. بعد به طرف مدرسه به راه افتاد.

وینسنت کجا رفته بود؟

دیوید قبل از هر چیز به فکر اسکله افتاد اما هنوز تصمیم نداشت به آن جا برود. نمی خواست والدینش را دنبال کند و هرچه بیش تر فکر می کرد، بیش تر به این نتیجه می رسید که بعید است وینسنت سعی کرده باشد با قایق از آن جا بگریزد. ناخدا بلاذبت خیلی مراقب بود- و به هر حال خیلی راحت تر بود جام را به کس دیگری بدهد تا او آن را از جزیره خارج کند. وینسنت می بایست

جایی در مدرسه باشد. دیوید باید وینسنت را پیدا می کرد و آن چه را می دانست، رو در رو به او می گفت. اما باید عجله می کرد.

اول چادر را بررسی کرد. والدین داشتند خارج می شدند، دسته هایی از آن ها هنوز سرگرم حرف زدن با کارکنان مدرسه بودند، بقیه همراه دخترها و پسرهایشان قدم زنان به طرف اسکله می رفتند. آقای کیلگراو رفته بود. حتما برای فرار از نور خورشید به داخل ساختمان رفته بود. خانم ویندرگست هنوز آن جا بود، میزهای غذا را تمیز می کرد و دیوید به طرف او رفت.

دیوید گفت: «بخشید، شما وینسنت را ندیده اید؟»

پرستار به او لبخند زد: «این آخر نه، عزیزم. فکر می کنم می خواهی به او تبریک بگویی.»

«نه کاملاً.» دیوید از چادر خارج شد.

در عرض نیم ساعت بعد، کتاب خانه، خواب گاه، ناهار خوری، راهرو ها و کلاس ها را گشت. داخل دفتر مدیرها و دفتر آقای کیلگراو را نگاه کرد. هر دو اتاق خالی بود. بعد به سراغ گورستان و کناره جنگل رفت. هیچ اثری از وینسنت دیده نمی شد.

دیوید که مدام مضطرب تر می شد، دوباره به مدرسه برگشت. همه چیز نادرست به نظر می رسید. ساعت حدود دو بود و خورشید می درخشید، اما هوا اصلاً گرم نبود، و نسیمی نمی وزید، حتی کمترین نشانه ای از وزش باد نبود. نوری تند و خیره کننده مدرسه را روشن کرده بود. مثل این که او تنها موجود زنده بود و از دنیای واقعی به داخل یک عکس پا گذاشته بود.

از بالا صدایی شنید، صدای تلق تلقی خفه. سر بلند کرد، بعد وقتی چیزی به کنار گونه اش خورد، لحظه ای چشم هایش را بست. گونه اش را با سر انگشتانش مالید. سنگ ریزه ای به همراه کمی خاک و شن به او خورده بود اما آسیب ندیده بود. به طرف صدا برگشت. بالای سرش روی دیوار بلند و خمیده ی گروشام گرینچ یک مجسمه ی سنگی از گوشه ای بیرون زده بود. روی سطح آجری شکافی دیده می شد. فقط یک ترک کوچک بود که به طور نا مرتب و افقی زیر مجسمه ی سنگی ایجاد شده بود، اما دیوید مطمئن بود این ترک قبلا وجود نداشت. خیلی تازه به نظر می رسید. لبه هایش بر خلاف سطح خاکستری آجرها صورتی بود. بیش از ده سانتی متر طول نداشت. یک ترک بود. فقط همین.

اما همان وقت که دیوید سرش را پایین آورد، صدای تلق تلق ملایم دیگری شنیده شد و دومین باران خاک به زمین فرو ریخت. دوباره به بالا نگاه کرد و دید که ترک دراز تر شده و دارد از مجسمه ی سنگی بالا می رود. در همان وقت، ترک دیگری در فاصله ی چند سانتیمتری ایجاد شد. جلوی چشم های او چند تکه سیمان از دیوار جدا شده و به زمین سقوط کرد. و حالا سه ترک دیده می شده که بلند ترین آن ها حدود دو متر طول داشت و شاید یک سانتیمتر عرض داشت و مجسمه ی سنگی را احاطه کرده بودند. چشم های برآمده و دهان های کج و کوله ی مجسمه ها وحشت زده به نظر می رسید.

ناگهان دیوید فهمید چه اتفاقی افتاده. شعر را به یاد آورد:

پسره که لاکر جام به آسوخ جا آورده شود،  
گروشم گرینج ناپدید خواهد شد.

جام نحس از جزیره خارج شده بود.

اما آیا وینسنت هم با جام رفته بود؟ دیوید می دانست باید هرچه زود تراو را پیدا کند. کانتربوری چه قدر با آن جا فاصله داشت؟ شک نداشت که جام در مسیر آن جاست. شاید حالا هم خیلی دیر شده بود.

اما همراه با هجوم اضطراب، فکر دیگری هم به نظرش رسید. فراموش کرده بود محلی را بگردد که بیش تر از همه امکان داشت وینسنت آن جا باشد، محلی که در آغاز او کارهای اسرار آمیزش را در آن جا انجام می داد: برج شرقی. حتی در صورت خارج شدن جام از جزیره، وینسنت حتما آن جا پنهان شده بود و اگر او می توانست وینسنت را گیر بیاورد، شاید موفق می شد جام را برگرداند. دیوید شروع کرد به دویدن، درست روی دیوار پشت سرش چهارمین و بزرگترین ترک ایجاد شد.

به در برج رسید و بدون این که بایستد و فکر کند، در را با لگد باز کرد و به داخل برج دوید. در مقابل نور تند بعد از ظهر، داخل ساختمان کاملا تاریک به نظر می رسید. دیوید کاملا بینایی اش را از دست داده بود و در آن هنگام متوجه سه چیز شد.

اول این که وینسنت به تازگی آن جا بوده. در هوا بویی می آمد، همان بویی که دیوید شبی که نزدیک بود کشته شود، حس کرده بود.

دوم این که او باید با احتیاط بیش تری حرکت می کرد و به چشم هایش فرصت می داد تا به تاریکی عادت کنند.

و سوم این که تنها نبود.

دستی که جلو آمد و گلوی او را فشرد، نامرئی بود. قبل از این که صدایش را در بیاید، دست دیگر جلو آمد و دهانش را گرفت. این دست، پارچه ای مرطوب از ماده ای که بوی میوه ی گندیده و الکل می داد گرفته بود. و دیوید همان طور که داشت تقلاکنان خفه می شد و از هوش می رفت، با خودش فکر کرد این دست خیلی بزرگ است، خیلی بزرگ تر از آن که مال وینسنت باشد.

اما اگر او وینسنت نبود، پس که بود؟

خب چند تا نکته هست که باید بدونید:

۱- اول اینکه اسم این فصل که شاید درست نتونسته باشین بخونید ترک ها هست.

۲- دوم اینکه **Japanese au Pair** یعنی چشت ژاپنی.

۳- سوم اینکه قورباغه در سوراخ یک نوع سوسیس سرخ کرده انگلیسی هست.

۴- چهارم هم اینکه فصل بعدی روز شنبه می دارم.

## فصل ۱۱

### وینسنت

دست ها، مچ ها و شانه های دیوید، درد می کرد. از درد و به خاطر اینکه کسی نامش را صدا می کرد، بیدار شد. چشم هایش را باز کرد و دید روی زمین اتاقی که می شناخت، مچاله شده و به دیوار تکیه داده. در تالار بالایی برج شرقی بود. کسی او را بی هوش کرده، به طبقه ی بالا آورده، دست و پایش را بسته و آن جا گذاشته بود.

اما کی؟

تا آن وقت مطمئن بود وینسنت کینگ دشمن مخفی اوست و این اوست که نقشه ی بیرون بردن جام را کشیده است. عاقبت، حالا می دانست در اشتباه بوده. زیرا وینسنت جلوی او بود، او را هم بسته بودند، موهایش برای اولین بار نا مرتب بود و لکه ی زشتی روی یک طرف صورتش دیده می شد. جیل با وضع مشابهی، کنار وینسنت نشسته بود. جیل او را صدا زده بود.

دوید راست نشست. گفت: « خوبم، بیدار شدم. »

سعی کرد مچ هایش را از هم جدا کند، اما این کار غیر ممکن بود.

دست هایش را به دقت و با طنابی زمخت از پشت به هم بسته بودند. حس می کرد طناب به درون گوشتش فرو می رود و فقط می توانست انگشت هایش را تکان بدهد. با فشار دادن پاشنه هایش به سنگ فرش ناهموار کف اتاق، خودش را روی سطح دیوار بالا کشید. گفت: « فقط چند ثانیه به من فرصت بدهید. »

دوباره چشم هایش را بست و ورد کوتاهی زیر لب زمزمه کرد که یک جن کم اهمیت ایرانی را در برابرش ظاهر می کرد.

« فراموشش کن. » وینسنت توی ورد او دوید و دیوید با تعجب دست از کار کشید. وینسنت به ندرت با او حرف می زد. معمولاً آن ها تمام تلاش خود را به کار می بردند تا از هم پرهیز کنند. اما حالا مثل این که در یک جبهه بودند. و به هر حال وینسنت خسته و شکست خورده به نظر می رسید. وینسنت گفت: « اگر خیال داری از جادو استفاده کنی، فایده ای ندارد. من قبلاً سعی کرده ام. »  
جیل گفت: « به در نگاه کنید. »

دیوید به زحمت سرش را گرداند. روی در بسته شکلی نقاشی شده بود. شبیه چشمی بود که خط موایی درون آن کشیده شده باشد.

وینسنت گفت: « این چشم حوروس است. مانعی جادویی ایجاد می کند. معنی اش این است که... »

« معنی آن این است که نمی توانیم از نیروهایمان استفاده کنیم. » دیوید این را گفت و سر تکان داد. « می دانم. »

در حالی که دندان هایش را بر هم می فشرد، میج هایش را به هم مالید و سعی کرد طناب را شل کند. این کار، که باعث شد کمی از پوست دستش را از دست بدهد، سود کمی برایش به همراه داشت. دست هایش به هم پیچیده بود و کف دست ها به هم می رسید. اگر در آن تالار چیزی پیدا می کرد، می توانست آن را با دست بردارد. اما فقط همین.

خسته شده بود. پرسید: « کی این کار را کرد؟ »

وینسنت سر تکان داد: « نمی دانم. آن ها را ندیدم. »

جیل اضافه کرد. « من هم همین طور. همان طور که تو گفته بودی، داشتم  
وینسنت را دنبال می کردم. اما درست قبل از شروع مراسم اهدای جایزه، تصمیم  
گرفتم نگاه کوتاهی به اینجا بیندازم. حتما کسی اینجا منتظر بوده. چیزی ندیدم.»  
دیوید با دلتنگی زمزمه کرد: « من هم همین طور. »

وینسنت پرسید: « چرا مرا دنبال می کردید؟ »  
جیل سرش را به طرف دیوید تکان داد. نمی توانست از تلخی لحنش بکاهد.  
« او فکر می کرد خیال داری جام را بدزدی. »

وینسنت لحظه ای سر تکان داد. زیر لب زمزمه کرد: « آن نمره ها. »  
دیوید گفت: « می دانستم کسی قصد دارد جام را بدزدد. » دوباره سرخ شده  
بود. از اول به طرز هولناکی در اشتباه بود، و اشتباه او ممکن بود به مرگ همه ی  
آن ها منجر شود. حالا باز به گذشته فکر کرد و همه ی اتفاق ها را از اول به یاد  
آورد و کلمات بیرون ریخت. « آن شب در دفتر مدیرها گرفتار توطئه ای شده  
بودم. اصلا نخواستہ بودم سوال های امتحان را بدزدم. و معنی تاناتومانیا را می  
دانستم. کسی بخشی از جواب های مرا دزدید. و مجسمه های مومی چی؟ بسیار  
خوب، شاید تو آن ها را دنبال من نفرستادی، اما من آن را از خودم در نیآورده  
بودم، کسی مجسمه ی کوچک را دزدید تا تو برنده بشوی. » دیوید متوجه شد  
حرف هایش زیاد منطقی به نظر نمی رسد. ناگهان سکوت کرد.

وینسنت پرسید: « برای همین از اول با من مخالف بودی؟ »

« من نبودم... »

« تو هرگز به من فرصت ندادی. »



دیوید می دانست این حقیقت دارد. او نه به خاطر اشتباهش، بلکه به خاطر بی رحمی و حماقتش سرخ شده بود. فقط به این دلیل ساده که از وینسنت خوشش نمی آمد، درباره ی او بدترین فکرها را کرده بود، و او وینسنت را دوست نداشت چون با هم رقیب بودند. حق با وینسنت بود. دیوید هرگز به او فرصتی نداده بود. آن ها از آغاز با هم دشمن شده بودند.

دیوید زیر لب گفت: « از کجا باید می دانستم؟ ترا نمی شناختم... » وینسنت گفت: « هرگز نخواستی مرا بشناسی. » لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد: « من نمی خواستم بیایم اینجا. من پدر و مادر ندارم. وقتی بچه بودم، پدرم ما را ترک کرد و مادرم حاضر نبود این را قبول کند. مرا در یک موسسه گذاشتند... سنت الیزابت در ساویربریج. جای وحشتناکی بود. بعد به اینجا آمدم.» نفس عمیقی کشید. « فکر می کردم در گروهام گرینچ خوشحال خواهم بود، به خصوص بعد از این که فهمیدم این جا واقعا چه می گذرد. فقط می خواستم یکی از شما ها باشم، پذیرفته شوم. برایم اصلا جام نحس اهمیت نداشت. »

« من متاسفم... » دیوید هرگز در تمام زندگی اش بیش از این شرمنده نشده بود.

« سعی کردم با تو دوست شوم، اما هر کار می کردم، فقط وضع را بدتر می کرد.» آهی کشید. « چرا فکر کردی کار من است؟ چرا من؟ »

دیوید دوباره فکر کرد. گفت: « نمی دانم. دیدم تو از برج بیرون آمدی. » می دانست چقدر حرفش بی معنی به نظر می رسد. « و آن شب، وقتی موقع نگاه کردن به سوال های امتحانی مرا گرفتند... آن شب تو بیرون آمده بودی. »

وینسنت سر تکان داد: « بله. »

« چرا؟ »

وینسنت یک لحظه فکر کرد، بعد گفت: « من سیگار می کشم. سیگار کشیدن را از ساویر بریج شروع کردم و هیچ وقت از آن دست نکشیدم. »  
« سیگار می کشی! » دیوید بو را به یاد آورد. دو بار با آن بو مواجه شده بود اما متوجه نشده بود بوی چیست: بوی تنباکوی مانده. گفت: « باورم نمی شود! سیگار کشیدن دیوانگی است. ترا می کشد. چه طور می توانی این قدر احمق باشی؟ »

جیل زیر لب گفت: « تو هم خیلی احمق بوده ای. »

دیوید ساکت شد. بعد گفت: « بله. »

وینسنت که سعی داشت طناب هایش را باز کند، گفت: « فکر می کنم برای کنار گذاشتن کمی دیر شده باشد. »

این کلمات تازه ادا شده بود که از دور صدای غرشی شنیدند، صدا اول آرام و آهسته بود اما بعد به ریزشی ناگهانی تبدیل شد. دیوید از پنجره به بیرون نگاه کرد. آسمان خاکستری بود، اما رنگ شروع غروب نبود. یک خاکستری زشت و همراه با رعد و برقی بود که به نحوی غیر طبیعی به نظر می رسید. طوفانی داشت به جزیره ی اسکروول نزدیک می شد و دیوید که درست وسط طوفان بالای برج نشسته بود، واقعا احساس نگرانی می کرد.

دیوید گفت: « من فکر می کردم... »

حرفش را ادامه نداد. ناگهان تمام برج چنان لرزید که انگار با یک موج شدید برخورد کرده باشد و در همان لحظه جیل فریاد کشید. یک تکه بزرگ از دیوار

کنار او کنده شده و بالای سرش سوراخی ایجاد کرده بود. در بیرون، هوا چرخشی زد و به صورت گرد بادی تیره به درون اتاق هجوم آورد. باز غرش رعد به گوش رسید. تالار دوباره لرزید و روی زمین بین وینسنت و دیوید ترکی پدیدار شد، سنگ فرش های سنگی چنان از هم می گسیختند که انگار از کاغذ ساخته شده باشند. جیل فریاد زد: « چی شده؟ »

دیوید فریاد زد: « جام از جزیره خارج شد. این یعنی پایان... »

وینسنت گفت: « ما باید چه کار کنیم؟ »

دیوید به در و به نمادی که با رنگ سفید روی چوب نقاشی شده بود، نگاهی انداخت. حتی اگر می توانست به چشم حوروس دست بیابد، نمی توانست آن را پاک کند. تا زمانی که آن چشم آن جا بود، امکان استفاده از جادو وجود نداشت. اگر قرا بود فرار کنند، باید توانایی های فردی خود را به کار می بردند. دیوید در حالی که سعی داشت به ترک نگاه کند، کف اتاق را با نگاه گشت. بطری شکسته، میخ زنگ زده یا هر چیزی که بتوان به کمک آن طناب را پاره کرد دیده نمی شد. در برابر او، وینسنت به شدت تقلا می کرد. توانسته بود دست هایش را آزاد کند، اما هنوز میج هایش محکم به هم بسته شده بود.

سومین غرش رعد شنیده شد. این بار سقف مورد حمله قرار گرفته بود. همان طور که جیل فریاد زد و برای نجات خود به یک طرف غلتید، دو تیر چوبی به زمین افتاد و به دنبال آن ها تقریباً یک تن خاک و سنگ فرو ریخت. وینسنت کاملاً از دید پنهان شد و یک لحظه دیوید فکر کرد زیر آوار مانده. اما بعد وینسنت سرفه کرد و در حالی که هنوز در تقلای باز کردن طناب ها بود، تلو تلو خوران روی زانو هایش ایستاد.

جیل فریاد زد: « این جا دارد از هم می پاشد! در چه ارتفاعی هستیم؟ »  
دیوید در جواب فریاد زد: « ارتفاع خیلی زیاد. » ترک روی کف اتاق پهن تر شده بود، به زودی تمام ساختمان از هم می شکافت و هر سه به درون تونلی از سنگ شکسته و آجر می افتادند و دویست متر پایین تر کشته می شدند.  
بعد فکری به ذهنش رسید. فریاد زد: « وینسنت! بعد از اهدای جایزه تو آمدی اینجا تا سیگار بکشی. »

وینسنت گفت: « بله، اما به من نگو این کار برای سلامتت ضرر دارد. نه حالا! »  
« با خودت سیگار داری؟ »

جیل شیون زد: « دیوید، الان وقت شروع این کار نیست. »  
وینسنت گفت: « بله. »

« برای روشن کردن سیگار چه کار می کردی؟ »

وینسنت فوراً متوجه قضیه شد. برای اولین بار، دیوید او را تحسین کرد و متوجه شد اگر از آغاز کنار هم بودند، هیچ کدام از این اتفاق ها روی نمی داد. وینسنت در حالی که مراقب حرکت هایش بود، محتویات جیبش را زمین ریخت، یک مشت سکه، یک قلم، یک فندک.

حرکت با دست های از پشت بسته کار آسانی نبود، اول باید می چرخید، بعد باید سعی می کرد از پشت با دست فندک را بردارد. در همان وقت دیوید که با کمک پاها خودش را جلو می کشید، به آن سوی اتاق رفت. کنار ترک متوقف شد، حس کرد زمین دارد تکان می خورد. جیل با فریاد به او اخطار داد. دیوید خودش را به جلو پرت کرد. غرشی فضا را پر کرد- این بار صدا نزدیک تر بود- یک بخش کامل از کف اتاق، بخشی که دیوید لحظه ای پیش روی آن

نشسته بود، فرو افتاد و سوراخی با لبه های ناهموار از خود باقی گذاشت. دیوید که نزدیک بود شانه هایش از جا در برود، به زمین پرت شد. از آن پایین صدای برخورد سنگ فرش اتاق را با کف برج شنید و از این که با آن ها به زمین سقوط نکرده، نفسی به راحتی کشید.

وینسنت گفت: «زود باش!»

دیوید با بدنی زخمی و دردناک خودش را جلو کشید تا بتواند پشت به پشت وینسنت قرار بگیرد. جیل هم خودش را به آن ها نزدیک کرد. تمام تالار داشت متلاشی می شد. هیچ جا امن نبود. اما اگر قرار بود یکی از بین برود، همه با هم می رفتند. این فکر تا حدی آرامش بخش بود.

وینسنت گفت: «این کار ناراحت کننده است.»

دیوید گفت: «کارت را بکن.»

وینسنت که دست هایش می لرزید و می ترسید فندک از دستش بیفتد، آن را روشن کرد. او که پشت به پشت دیوید نشسته بود، نمی دید چه می کند اما وقت احتیاط، نبود. دیوید حس کرد شعله ی فندک مچ دستش را سوزاند و از درد فریاد کشید.

وینسنت گفت: «متاسفم...»

«تقصیر تو نیست. فقط کارت را ادامه بده.»

وینسنت دوباره فندک را روشن کرد و سعی کرد شعله ی آن را درست در جایی نگه دارد که فکر می کرد طناب هست. باد تندی از میان سوراخ های درون سقف و دیوارها به درون تالار می وزید. دیوید صدای باد را می شنید که به سرعت در میان برج می پیچید. یک بار دیگر وقتی شعله ی فندک دستش را

سوزاند، چهره اش در هم رفت اما این بار فریاد نکشید. خوش حال بود که شعله بالا نگرفته.

باز آجرهای دیگری فرو ریخت. رنگ جیل سفید شده بود و دیوید فکر کرد دارد بی هوش می شود، اما بعد متوجه شد گچ هایی که از دیوار ریخته، او را از سر تا پا پوشانده است. جیل از آن هایی نبود که زود بی هوش می شوند. جیل گفت: « من بوی سوختن را حس می کنم. باید مال طناب باشد. »

دیوید زیر لب گفت: « اشتباه می کنی، مال من است. »

دست هایش را تکان می داد و سعی می کرد از شعله ها پرهیز کند. مثل این بود که برای ابد آن جا نشسته است. اما بعد دستش را با حرکتی آزاد کرد. فندک انگشت شست و کف دست وینسنت را بدجور سوزانده بود. دیوید می توانست لکه های سرخ را ببیند. اما وینسنت شکایت نکرده بود.

بعد نوبت جیل بود. با کمک وینسنت طناب ها به سرعت باز شد و هر سه در حالی که کف اتاق زیر قدم هایشان فرو می ریخت، به سرعت از آن عبور کردند. به زودی چیزی از برج باقی نمی ماند. مثل این که موجودی نادیدنی در میان طوفان بود که سنگ ها و ساروج ها را با حرص می بلعید.

دیوید اول به در رسید. قفل نبود. کسی که آن ها را بسته بود، مطمئن بود گره های طناب را محکم بسته است. دیوید در حالی که جیل را گرفته بود و وینسنت هم درست کنارش بود، از پلکان مارپیچ پایین رفت. در نیمه راه، دو سنگ دیگر هم افتاد و قبل از برخورد و خرد شدن روی زمین، با فاصله کمی از کنار آن ها گذشت. اما بخش پایینی برج هنوز سر پا بود. هر چه پایین تر می

رفتند، بیش تر احساس امنیت می کردند. بدون هیچ آسیبی به انتهای پلکان رسیدند.

اما وقتی شتابان از برج خارج شدند، همه چیز تغییر کرده بود. جزیره ی اسکرول زیر بارانی تند و اسیدی سیاه شده بود. ابرها انگار در دیگ جادوگران باشند، می پیچیدند و می جوشیدند. باد به آن ها ضربه می زد و بوته ها و سبزه ها را به صورت آن ها پرت می کرد. هیچ کس دیده نمی شد. در یک طرف گورستان متروک و رها شده دیده می شد و بعضی از سنگ قبرها از جا کنده شده بود. خود گروشام گرینچ مثل کارخانه ای رها شده تاریک و دلتنگ به نظر می رسید. بسیاری از پنجره هایش شکسته شده بود. پیچک رونده ی ساختمان چون توده ای درهم از جا کنده شده بود. برقی در آسمان دیدند و یکی از مجسمه های سنگی بالای ساختمان از دیوار جدا شد و همراه صدای انفجار گچ های دیوار در آن هوای تاریک به زمین افتاد.

وینسنت گفت: « جام... »

دیوید فریاد زد: « جام دارد به طرف جنوب می رود. اگر به کانتربوری برسد، همه چیز تمام می شود...! »

جیلبا تحکم گفت: « اما کی آن را برداشته؟ اگر وینسنت نبوده پس کی بوده؟ »  
« و ما چه می توانیم بکنیم؟ » وینسنت یک دستش را بلند کرد تا چشم هایش را از باد تند بپوشاند. « باید آن را برگردانیم...! »

دیوید فریاد زد: « نمی دانم! »

اما ناگهان متوجه شد. ناگهان اطلاعات زیادی در ذهنش نظم گرفت. فهمید جام  
پیش چه کسی است. فهمید چه طور از جزیره خارج شده. فقط نمی دانست که  
چه طور می تواند به آن دست بیابد.

بعد وینسنت بازویش را گرفت. فریاد زد: « من راهی پیدا کردم. »

« چی؟ »

« می توانیم از جزیره بیرون برویم. اما فقط یکی از ما... »

دیوید گفت: « به من نشان بده! »

دوباره رعد غرید. هر سه برگشتند و به درون مدرسه دویدند.



## فصل ۱۲

### تقیب

هوا در داخل اتومبیل رولز رویس خیلی گرم شده بود. آقای الیوت انگشتش را دور یقه ی پیراهنش گرداند و به کامپیوتر اتومبیل که دمای موتور را نشان می داد، نگاه کرد. دمای موتور عادی بود اما او عرق می ریخت. زنش عرق می ریخت. حتی روکش چرمی اتومبیل هم عرق می ریخت. روی صندلی عقب، تمام آرایش عمه میلدرد راه افتاده بود و حالا او به یک سرخپوست سیاکس در میان باران و طوفان شباهت پیدا کرده بود. خیلی غیر عادی بود. خورشید می درخشید، اما اواخر روز بود. چه طور ممکن بود هوا گرم باشد؟

« فکر می کنم دارم غش می کنم. » خانم الیوت این را زیر لب گفت و بلافاصله بی هوش شد و سرش به داشبورد اتومبیل خورد.

آقای الیوت فریاد زد: « آه، نه! »

عمه میلدرد در حالی که کیف دستی اش را محکم به سینه فشرده بود، از روی صندلی عقب سرک کشید: « زخمش شد. »

آقای الیوت جواب داد: « نمی دانم. اما باعث شد روکش چوب گردو ترک بخورد. می دانی این روکش چوب گردو برایم چه قدر تمام شده؟ یک ماه

حقوقم را فقط برای خریدن روکش چوب گردو داده ام. و حقوق یک ماه دیگرم را برای نصب آن داده ام!»

میلدرد زمزمه کرد: «فکر می کنم مرده.»

آقای الیوت با مهربانی به گوش زنش ضربه ای زد. گفت: «نه، هنوز نفس می کشد.»

حالا دیگر شیشه های تمام پنجره های رولز رویس را بخار گرفته بود و چون داشتند با سرعت صد و چهل کیلومتر در ساعت در شاه راه پیش می رفتند، این وضع رانندگی را دشوار می کرد. اما هنوز آقای الیوت با بد خلقی فرمان را در دست داشت و از این طرف و آن طرف سبقت می گرفت. اما دست کم در طرف درست جاده می راند.

عمه میلدرد پیشنهاد کرد: «چرا دستگاه تهویه هوا را روشن نمی کنی؟»

آقای الیوت دندان قروچه کنان گفت: «فکر خوبی است! هوای خالص کوهستانی. این هوایی است که در یک رولز رویس استنشاق می کنی. در واقع این دستگاه برای من به اندازه یک کوه واقعی هزینه داشته.»

«فقط روشنش کن عزیزم.» میلدرد نفس نفس می زد و ماتیک لبش از روی چانه اش پایین چکید.

آقای الیوت دگمه ای را فشار داد. غرشی شنید و قبل از این که بتواند واکنشی نشان بدهند، در بوران برفی که از دریچه های دستگاه تهویه ی هوا بیرون می آمد، گرفتار شدند و بوران تمام داخل اتومبیل را گرفت. در عرض چند ثانیه عرق آن ها یخ بست. قندیل های بلند از بینی و چانه ی آقای الیوت آویزان شد. سیلش یخ زد و سفت شد. سرمای شدید خانم الیوت را به هوش آورد، اما

حالا صورتش به داشبورد چسبیده بود. روی صندلی عقب، عمه میلدرد زیر برف سنگینی که چون پتویی سفید رویش را پوشانده بود، پنهان بود. رولز رویس به چپ و راست منحرف شد و یک اتومبیل فیات و یک اتومبیل لادا را از مسیرش منحرف کرد و به نرده های کنار جاده کوبید. حالا دست های آقای الیوت محکم به فرمان چسبیده بود.

در حالی که نفسش به صورت ابرهای سفید از سینه بیرون می آمد، گفت: «چه شده؟ قبل از حرکت دادم اتومبیل را سرویس کردند. یک سرویس کار رولز رویس اتومبیل را دید. و تمام سرویس کارهای رولز رویس خودشان هم منظم سرویس می شوند. چه اتفاقی دارد می افتد؟ این جاده ی دیوانگی است!»

عمه میلدرد با صدای لرزانی گفت: «اینجا یک پمپ بنزین و رستوران بین راه است. چرا چند دقیقه توقف نمی کنیم؟»

ده دقیقه طول کشید تا توانستند خود را از داخل رولز رویس یخ زده بیرون بکشند و اتومبیل را گذاشتند تا کم کم زیر نور خورشید یخ هایش آب شود. الین الیوت اول با کمک اسکنه از داشبورد جدا شد و بعد با استفاده از یک مشعل، ادوارد الیوت را از فرمان جدا کرد، اما عاقبت هر سه توانستند بیرون بیایند و از مسیری سر بالایی و آسفالت به کافه اسنپی ایتر بروند.

اسنپی ایتر یک رستوران کاملاً عادی بین راه انگلیسی بود. میزها پلاستیکی بود. صندلی ها پلاستیکی بود. و غذا هم مزه ی پلاستیک می داد. چند مسافر در اتاق که رنگ های روشنی داشت در محاصره ی گل های مصنوعی نشسته بودند، به موسیقی ناخوشایندی گوش می دادند و غذای سبک و نیم گرمشان را

می خوردند. آن بیرون، اتومبیل‌ها با سر و صدا می‌گذشتند و بوی تیره‌های سوخته و بنزین هوا را سنگین می‌کرد.

میلدرد به دور و بر نگاهی انداخت و بینی‌اش را بالا کشید. زیر لب گفت: «در ژاپن پمپ بنزین‌ها و رستوران‌های بین راه فوق‌العاده‌ای دارند. می‌توانی در آن‌ها یک سوشی عالی بخوری...»

الین پرسید: «سوشی چیست؟» حس می‌کرد کمی دچار اتومبیل‌گرفتگی شده. میلدرد با اشتیاق توضیح داد: «ماهی خام است! ورقه‌های معرکه‌ی ماهی خام، کاملاً مرطوب و ژله‌مانند. تمام رستوران‌های بین راه ژاپن آن را دارند.» «آه، خدای من!» خانم الیوت این را از ته گلو گفت و به طرف دستشویی دوید.

میلدرد ادامه داد: «من عاشق غذاهای ژاپنی‌ام.» او سر یک میز نشست و کیف دستی‌اش را جلوی خودش گذاشت.

آقای الیوت همانطور که صندلی چرخ‌دارش را به کنار او می‌راند پرسید: «ای بز فضول و پیر چرا در مورد ژاپن خفقان نمی‌گیری؟» فهرست غذا را به تندی برداشت. «بیا، این‌ها ماهی کاد پوشیده از خمیر و سیب‌زمینی سرخ‌شده دارند. می‌توانی آن را خام بخوری. اصلاً از آن هم بهتر، می‌توانی آن را خرد و خمیر بخوری. من خودم ترا خمیر می‌گیرم...»

چند دقیقه بعد الین الیوت برگشت و آن‌ها دو بشقاب اسپاگتی گیاه‌خواری و یک بشقاب ماهی کاد سفارش دادند. اما همان وقت هم در داخل استپی ایتزر وضع در حال تغییر بود.

در آغاز هیچ کس متوجه چیزی نشد. غرش ترافیک نمی گذاشت صدای فریاد بچه هایی که آن بیرون با یک سرسره ی اژدها مانند بازی می کردند، به گوش برسد. اما اژدها دیگر پلاستیکی نبود. تا همان وقت دو تا از بچه ها را بلعیده بود و داشت سومین بچه را با چنگال های واقعی و دهانی که از آن آتش بیرون می زد، دنبال می کرد. حدود پنجاه متر دور تر، در پمپ بنزین اتومبیل ها شیرجه می زدند و پناه می گرفتند تا از چندین پمپ که گلوله هایی با سرعت بالا به اطراف شلیک می کردند در امان بمانند. به نظر می رسید پمپ ها به جای بنزین بدون سرب، سرب بدون بنزین بیرون می دهند.

داخل رستوران، موسیقی ناخوشایند هنوز از بلندگوها پخش می شد- اما حالا واقعا داشت پخش می شد. مثل عسل بیرون می چکید، فقط رنگش صورتی روشن و خودش خیلی چسبناک تر بود. تمام پیش خدمت ها از چند جا عیب پیدا کرده بودند. پیشخدمتی که به ایوت ها سرویس می داد همه موهایش ریخته بود.

میلدرد وقتی غذا را آوردند، گفت: « خدای من! این ماهی کاد دارد توی روغن شنا می کند! »

همین طور هم بود. معلوم شد که سر آشپز در کشتناو کوتاهی کرده و ماهی نقره ای داشت با خوشحالی درون کاسه ای روغن موتور سرد شنا می کرد.

الین ایوت گفت: « من از این اسپاگتی مطمئن نیستم... » اما اسپاگتی هم از او مطمئن نبود. اسپاگتی زنده شده بود. ماکارونی ها چون لشگری از کرم های سفید می لغزیدند و از درون ظرف بیرون می پریدند، با هم می خندیدند و روی میز مسابقه می دادند.

برای آقای الیوت هم همین اتفاق افتاده بود. « به بشقاب من برگردید! » این را با تحکم گفت و با چنگال روی میز زد. اما ماکارونی ها به او اعتنا نکردند و با عجله رفتند تا به دو جوجه ی پرکنده و بدون سری که تازه از آشپزخانه فرار کرده بودند، بیوندند.

آقای الیوت گفت: « اینجا دیوانه خانه است! بیایید برویم! »

الین و میلدرد موافقت کردند. اما ترک رستوران هم کار آسانی نبود. درهای گردان با چنان سرعتی می چرخید که عبور از آن ها مانند رد شدن از دستگاہ غذا خرد کن بود. و دو پلیس و راننده کامیون تا آن وقت به وسیله درها ریز ریز شده بودند. اما عاقبت پنجره ییازی پیدا کردند و از آن به پارکینگی رفتند که اتومبیلشان را در آن پارک رکه بودند.

میلدرد گفت: « در ژاپن هرگز چنین اتفاقی نمی افتد. »

آقای الیوت همانطور که اتومبیل را روشن می کرد، غرولندکنان گفت: « او را توی صندوق عقب می اندازم! کاش از اول او را نیاورده بودم... »

الین الیوت نالید: « چه خبر شده؟ »

رولزرویس با دنده عقب از روی وسایل بیکنیک کسی و یک سطل کاغذ باطله

گذشت. آقای الیوت فریاد زد: « مارگیت، داریم راه می افتیم. »

میلدرد الیوت با درماندگی روی صندلی عقب نشسته بود و کیف دستی اش کنارش بود. اگرچه او متوجه نشده بود و شاید اگر هم متوجه می شد به روی خودش نمی آورد، اما کیف دستی با نور سبز عجیبی می درخشید. و چیزی درون آن بود که به نرمی نفس می کشید و می لرزید.

رولزرویس به طرف جاده برگشت و راهش را به سوی جنوب ادامه داد.

دیوید بین اقیانوس زیر پایش و ابرهای طوفانی که بالای سرش چرخ می زدند، برای نجات جان عزیزش محکم به جایش چسبیده بود. هر بادی می توانست او را از چوبی که بر آن بود به پایین پرت کند و باد از وزش باز نمی ماند. یک عضله هم در بدنش نبود که درد نکند و با همه ی این ها نمی توانست حتی یک لحظه استراحت کند. باید حواسش را جمع می کرد. در حالی که دست هایشدر مقابلش به چوب گره خورده بود، بازوهایش خشک شده بود، باران به صورت شلاق میزد، با سرعت جاروی دسته بلند را به پیش می راند. این فکر وینسنت بود.

جاروی دسته بلند خانم ویندرگست تنها راه خروج از جزیره بود. حتی اگر می توانستند به قایق ناخدا بلا دبت دست پیدا کنند، در یا طوفانی تر از آن بود که بتوان در آن راند. خانم ویندر گست به آن ها اصول اولیه ی پرواز با جارو را آموخته بود. هر چند، آن ها هرگز پیش از این از درس های پرواز خانم ویندر گست استفاده نکرده بودند، آن هم در هوای طوفانی. اما به محض اینکه وینسنت پیشنهادش را مطرح کرد، دیوید متوجه شد این تنها راه ممکن است.

جاروی دسته بلند را از اتاق خانم ویندرگست برداشتند. معمولاً در قفل بود و حتماً جادویی از اتاق مراقبت می کرد. اما در طوفان همه چیز تغییر کرده بود. کارکنان و شاگردان ناپدید شده بودند، در غارهای زیر مدرسه پناه گرفته بودند - در حالی که عواملی چون دریا، باد، رعد و برق و باران - دست به دست هم داده بودند تا جزیره را نابود کنند. اتاق خانم ویندرگست خالی بود اما یکی از پنجره ها شکسته بود و فرش اتاق را استخری از آب و شیشه های شکسته پوشانده

بود. پرده ها دیوانه وار به دیوار می خورد. جاروی دسته بلند یک وری شده و پشت یک صندلی نیمه پنهان بود.

جیل صدا زد: « می دانی کجا می روی؟ » مجبور بود صدایش را بلند کند تا در آن طوفان شنیده شود.

دیوید سر تکان داد، جمله ای را که نصفه نیمه به یاد داشت و چند کلمه که شنیده بود، بر زبان آورد و همه چیز جان گرفت. موفق شده بود.

والدین او. آن ها بعد از ترک گروشام گرینچ، میلدرد را به خانه اش در مارگیت می رساندند. ادوارد الیوت در نامه ای که چند هفته پیش نوشته بود، این را گفته بود. و مارگیت کجا بود؟ فقط چند کیلومتر دور تر از شمال کانتربری.

و عمه میلدرد موقع سوار شدن به اتومبیل چه گفته بود؟ « اطمینان دارم موقع آمدن کیفم اینقدر سنگین نبود... » کیف دستی اش را گم کرده بود. کیف دوباره به او داده شده بود- اما سنگین تر از اول. دیوید مطمئن بود. کسی جام را داخل کیف پنهان کرده بود. و عمه میلدرد بی آنکه بداند، آن را از جزیره بیرون برده بود.

دیوید وقتی در اتاق خانم ویندرگست جارو گرفته بود می دانست باید به طرف جنوب برود، به نحوی رولزرویس نارنجی را پیدا کند و قبل از رسیدنش به مارگیت جلوی آن را بگیرد. در انتهای راه حتما کسی به انتظار دریافت آن بود. اما کی؟ این هم یک راز بود.

وینسنت گفت: « مراقب باش. آن قدر که به نظر می رسد کار آسانی نیست.»



جیل گفت: «عجله کن، دیوید. نیروهای مدرسه دارد ضعیف می شود. اگر جام خیلی به کانتربوری نزدیک شود، جارو پرواز نمی کند. سقوط می کنی. کشته می شوی.»

دیوید در حالی که کمی احساس می کرد رفتارش مسخره است، طوری که انتهای جارو در پشتش قرار بگیرد، دسته ی جارو را بین پاهایش گرفت. خانم ویندرگست این را چطور انجام می داد؟ ذهنش را متمرکز کرد و تقریباً بلافاصله حس کرد چوب جارو به طرف بالا حرکت می کند. پاهایش از زمین بلند شد و بعد واقعا به پرواز در نیامد، بلکه بر فراز فرش تلوتلو می خورد و سعی می کرد تعادلش را حفظ کند.

وینسنت گفت: «موفق باشی.»

دیوید در هوا چرخ می زد. گفت: «متشکرم.» بعد او و جارو از پنجره خارج شدند و به درون طوفان رفتند.

چند دقیقه اول بدترین لحظه ها بودند. به نظر می رسید باد از هر طرف به سوی او می وزد، مشت های نامرئی مدام به او ضربه می زدند. باران بینایی اش را از بین برده بود. می دانست دارد بالاتر می رود اما در کدام جهت، شمال یا جنوب، نمی دانست. جارو بر اساس نوعی تله پاتی عمل می کرد. فقط باید فکر می کرد، «راست» و به آن سمت می رفت. اما اگر خیلی سخت فکر می کرد جارو مثل یک چرخ و فلک به دور خود می چرخید و فقط می توانست خودش را نگه دارد تا نیفتد. یک لحظه از گوشه ی چشم به گوشام گرینچ که در زاویه ای پدیدار شده بود، نگاهی انداخت. بعد مدرسه سر و ته شد! باید تاب می آورد. احساس تهوع و خستگی شدید می کرد، در حالیکه سفر هنوز شروع نشده بود.

جادو را وادار کرد تا در جهت صحیح قرار بگیرد. با بدنی منقبض در مقابل طوفان مقاومت کرد. حدود صد متر بالا تر رفته بود. و عاقبت توانسته بود جارو را مهار کند.

و به این ترتیب به پرواز درآمد. سرعت جارو هیچ حدی نداشت و به نظر می رسید در عرض چند ثانیه از جزیره خارج شده است. ساحل نورفولک از حالا پیش رویش دیده می شد. آرام شد، بعد وقتی با یک دسته مرغ دریایی برخورد کرد، فریاد کشید. بار دیگر بینایی اش را از دست داده بود و در اطرافش فقط پره‌های خاکستری می دید و فریاد های خشم آلود می شنید. اختیارش از دست رفته بود و جارو داشت پایین می رفت و دیوید را که حالش داشت بهم می خورد، دنبال خود می کشید. دریا شتابان بالا آمد تا او را ببلعد.

«بالا!» دیوید این را هم فریاد زد و هم اندیشید و ذهنش را روی آن متمرکز کرد. اما مضطرب نشد. پی برده بود اضطراب ذهنش را از کار می اندازد و بدون ذهنی متمرکز و فعال، نمی توانست پرواز کند. همه چیز را آرام کرد، حتی دست هایش را. و فوراً جارو واکنش نشان داد. جارو که داشت به پایین سقوط می کرد، حالا با قوس ملایمی بالا رفت. دریا دور شده بود. با بالاتر رفتن جارو، دیوید زیرپایش زمین خشک را دید، ساحل شنی کنار دریای نورفولک را. طوفان را پشت سر گذاشته بود. خورشید می درخشید.

آب دهانش را قورت داد، جارو را به جنوب چرخاند و به دنبال جام نحس به راه افتاد.

وینسنت و جیل بعد از رفتن دیوید از اتاق خانم ویندرگست خارج شدند، از پله ها پایین رفتند و به طرف شبکه ی غارهای زیرزمینی پایین مدرسه راه افتادند. بیرون هنوز باد زوزه می کشید و وقتی به پلکان اصلی مدرسه رسیدند، شیشه ی پنجره ای بسیار بزرگ و نقاشی شده ناگهان به طرف داخل منفجر شد و بارانی از شیشه های رنگی بر آن ها بارید. به درون کتابخانه دویدند، خواستند از درون آینه - که راه زیرزمینی را می پوشاند - عبور کنند اما طوفان پنجره های اتاق را خرد کرد و آینه هم شکسته بود. یک ترک سرتاسری روی آینه دیده می شد. جیل می دانست اگر از آینه ی شکسته بگذرند، دو نیم می شوند.

وینسنت فریاد زد: « بیرون! » جیل سر تکان داد و او را دنبال کرد.

بیرون وضع بدتر از آن بود که فکر می کردند. تمام جزیره در چنگ نیرویی چون فوران یک آتشفشان گرفتار بود. همه ی درخت ها شکسته، سنگ قبرهای گورستان کنده شده و گورهای بزرگ تر از هم شکافته بودند. آسمان چون نیمه شب سیاه بود و درخشش رعد و برق ها چون لبه های تیغ آسمان را می شکافت. تمام برج شرقی فرو ریخته بود. بقیه مدرسه هم به نظر می رسید چنین عاقبتی داشته باشد.

« بین! » جیل با انگشت اشاره کرد و وینسنت مسیر انگشتش را دنبال کرد و مجسمه های سنگی را دید که گروهام گرینچ را محاصره کرده بودند. چشم هایشان می درخشید، در تاریکی کاملاً قرمز دیده می شد، مانند علامت های خطر پیش از یک انفجار اتمی. در همان وقت، چیزی عظیم و هولناک از جایی در پشت مدرسه به آسمان بلند می شد. جیل تازه متوجه شده بود چیست، که وینسنت او را گرفت و برای در امان ماندن، توی یکی از قبرها انداخت.

موجی عظیم بود. وقتی موج روی مدرسه فرو ریخت، تمام دنیا در کابوسی نقره ای - خاکستری ناپدید شد، و موج گورستان، جنگل، همه چیز را کاملاً در خود غوطه ور کرد. یک لحظه بعد تکان شدیدی زمین را لرزاند و جیل به طرف وینسنت پرت شد.

جیل فریاد زد: « تا کی؟ مدرسه تا کی می تواند دوام بیاورد؟ »  
وینسنت کاملاً رنگ باخته بود. سردش بود و آب ریخته به داخل قبر او را سر تا پا خیس کرده بود. گفت: « نمی دانم. حتماً جام به کاتربوری نزدیک تر شده. داریم وقت را از دست می دهیم. »

نیروی جام نحس در حال افزایش بود. و هرچه از گروشام گرینچ دورتر می شد، این نیرو غیر قابل پیشبینی تر و مهار نشدنی تر می شد.  
میلدرد می گفت: « حالت خیلی عجیبی دارم. باید از چیزی باشد که خورده ام. دارم باد می کنم. »

الین الیوت برگشت و به صندلی عقب اتومبیل نگاه کرد. زن کوچک اندام و چروکیده چنان باد کرده بود که انگار کسی او را به پمپ هوا وصل کرده باشد. کیف دستی اش در کنارش آهسته نفس می کشید و با نور روشنی می درخشید. شانه ها و قفسه ی سینه ی میلدرد پیراهنش را پاره کرده و بیرون زده بود و مقدار زیادی از موهایش ریخته بود. چشم هایش به طرز عجیبی عوض شده بود. الین با صدای زیری جیغ کشید: « راست می گوید ادوارد. فکر می کنم بهتر است او را به دکتر برسانیم. »

اما ادوارد الیوت به او اعتنا نکرد. خود او هم در عرض چند دقیقه ی گذشته تغییر کرده بود. پوستش کلفت تر و صورتی تر شده بود. دست ها و صورتش از موهای کلفت و نامرتب پوشیده شده بود و گوش ها و بینی اش تغییر شکل داده بود.

الین با صدای لرزانی گفت: « ادوارد...؟! »

آقای الیوت خرناسی کشید و پایش را روی گاز فشار داد. اما دیگر پا نداشت. کفش اش از پایش بیرون آمده بود و چیزی دیده می شد که درست شبیه پای خوک بود.

الین الیوت روی صندلی اش افتاد و زد زیر گریه. در اطراف او، تمام دنیا در حال تحول و تغییر شکل بود و جهانی که می شناخت کاملاً دیوانه شده بود.

به یک محل عبور عابر پیاده نزدیک می شدند. بعد مثل این که هوا موج برداشت و یک لحظه بعد یک گله کامل گور خر سُم کوبان و رم کرده از پستخانه ای بیرون آمدند. نشانه های چشم گربه ای جاده ناپدید شد و به جای آن ها گربه ها- پلنگ ها، یوزپلنگ ها و ببرها- برای ترساندن مردم بخت برگشته ی مارگیت خیز برداشتند. چراغ های راهنمایی دراز و لک لک مانند بال گشودند و در هوا به پرواز در آمدند. یک پل خمیده و گوژپشت پیش از اینکه عده ای جهان گرد ایسلندی با نیزه به آن حمله کنند، فواره ی بلندی از آب را به هوا پاشید.

جام نحس داخل کیف دستی نفس می کشید و می درخشید.

پیراهن میلدرد دو نیم شد. حالا او عظیم شده بود و وقتی حرف می زد، گفته هایش انگلیسی نبود. ژاپنی حرف می زد. گونه هایش باد کرده بود و پاهای بزرگ و چاقش مثل تنه های درخت از بدنش بیرون زده بود.

الین الیوت فهمید چه اتفاقی افتاده. عمه میلدرد همیشه عاشق ژاپنی ها بود. حالا او یک ژاپنی شده بود. آن هم یک کشتی گیر سومو.

الین گریه کنان گفت: « ادوارد... »

آقای الیوت دوباره خرناس کشید. دیگر نمی توانست حرف بزند. دهان و بینی اش با هم ترکیب شده بود و از بالای آنچه از چانه اش باقی مانده بود، بیرون زده بود. بزرگی دندان هایش هم دو برابر شده بود. آستین های کت و پیراهنش هم پاره شده بود و دو دست گره گره را نشان می داد که از همان موهای تیز و کلفت بیرون زده از گردن و صورتش، پوشیده شده بود.

ادوارد الیوت همیشه یک راننده ی متجاوز و خود خواه بود و بنابراین جام نحس او را به چنین موجودی تبدیل کرده بود.

الین الیوت به او نگاهی کرد و فریاد کشید. گریه کنان گفت: « ممکن نیست چنین اتفاقی افتاده باشد! وحشتناک است. وحشتناک! کاش ده ها کیلومتر از اینجا دور بودم. »

جام نحس حرف او را شنید. صدای فشی شنیده شد! و الین الیوت حس کرد از درون اتومبیل به داخل تونل سبز رنگی مکیده شد. و در این حال لباس هایش پاره پاره شد. تمام دنیا برای چند لحظه ناپدید شد. بعد او داشت فریاد زنان به پایین سقوط می کرد. زمین به سرعت به او نزدیک می شد و یک لحظه بعد متوجه شد در استخری از آب سرد و گل آلود ایستاده که تا کمرش می رسد.

خانم الیوت هزاران کیلومتر سفر کرده بود. در برنج زاری در چین ایستاده بود، و اطرافش را برنج کاران حیرت زده ی چینی گرفته بودند. خانم الیوت لب خند زد و غش کرد.

آقای الیوت ناپدید شدن زنش را دید. برگشت و به صندلی خالی خیره شد... وقتی با سرعت صد و بیست کیلومتر در ساعت رانندگی می کنید، این کار درستی نیست. بعد فهمید اتومبیل از مسیر منحرف شده و با یک تیر چراغ برق تصادف کرد. البته او کمربند ایمنی را نبسته بود و خرناس کشان و جیغ زنان از شیشه ی خاکستری و گران قیمت جلو اتومبیل به بیرون پرت شد و توی پیاده رو افتاد. عمه میلدرد که شکم بزرگش بین صندلی های جلو اتومبیل گیر کرده بود، نمی توانست از جا تکان بخورد. اما دست کم گوشت هایش نگذاشته بود از تصادف آسیب ببیند.

در عقب رولزرویس بر اثر تصادف باز شده و کیف دستی میلدرد بیرون افتاده بود. کیف روی پیاده رو افتاده بود، و پر نور تر از همیشه می درخشید. میلدرد به زحمت یک دستش را بیرون برد و سعی کرد آن را بردارد. اما قبل از اینکه انگشت های گوشتالودش به کیف برسد، کسی پیدا شد، خم شد و آن را ربود.

میلدرد حیرت زده به آن شخص نگاه کرد. گفت: «تو!»

اما آن شخص رفته بود. و کیف را هم با خود برده بود.

دیوید آن پایین، در دور دست، کلاف درهمی را می دید که مرکز مارگیت بود و با هیجان می دانست دارد نزدیک تر می شود. در ارتفاع دویست متری پرواز می کرد، امیدوار بود این ارتفاع آن قدر باشد که نه از زمین دیده شود و نه با

هوایماها برخوردار کند. در طول سفر یک بار به شدت ترسیده بود چون موقع عبور از تایمز استویاری در شیرنس با یک هوایمای 10 dc مواجه شده بود که از فرودگاه بلند شد و یک راست در مقابل او قرار گرفت. در ضمن بر فراز منطقه ی خارج از شهر سافولک هوای بدی جریان داشت. اما تقریباً رسیده بود. موفق شده بود.

اما هنوز بدترین اتفاق ها در پیش بود.

دیوید پرواز کرد و مارگیت را پشت سر گذاشت. کم کم داشت واقعا از این سفر لذت می برد، باد در موهایش می پیچید، همه جا سکوت بود، در این پرواز اواخر غروب احساس آزادی می کرد. جارو به کمترین خواسته ی او فوراً واکنش نشان می داد. بالا، پایین، چپ، راست - فقط باید فکر می کرد و جارو راهی را که می خواست در پیش می گرفت.

بعد ناگهان جارو ایستاد.

وقتی جارو به پایین سقوط کرد، معده ی دیوید در هم پیچید و فقط با تمرکز فکر و محکم گرفتن دسته چوب توانست دوباره کنترل آن را به دست بیاورد. جارو با مکث های بیشتر جلو رفت. بعد دوباره لرزید و پایین افتاد. دیوید می دانست چیزی دارد اتفاق می افتد که بیشتر از هر چیز از آن می ترسید. درست همانطور که جیل به او اخطار داده بود، جام داشت به کانتربوری نزدیک می شد. و هرچه جام به آن جا نزدیک تر می شد، او بیشتر قدرتش را از دست می داد. گروشام گرینچ با تمام نیروهای جادویی اش داشت از هم می پاشید، و این شامل حال جارو هم می شد. مثل اتومبیلی بود که بنزینش در حال تمام شدن



باشد. واقعا حس می کرد جارو زیر بدنش دارد پت پت کنان از کار می افتد. چه قدر می توانست جلوتر برود؟

بعد کلیسارا دید. کلیسا در انتهای یک شهر امروزی و گسترده قرار داشت و انبوهی از خانه ها و چمن های خوب زده شده، آن را از شهر جدا می کرد. کلیسا با انبوهی از برج های درخشان و بلند، پنجره های قوس دار و سقف های نقره ای روشن که از بالا چون مدل گران قیمت و مجذوب کننده ی نمونه ی هورن بای به نظر می رسید، از شرق به غرب کشیده شده بود. فقط چند کیلومتر دیگر مانده بود. دیوید جارو را با شتاب پیش راند. جارو مطیعانه پیش رفت، اما بعد پنجاه متر دیگر به پایین سقوط کرد. دیوید حس می کرد قدرت جارو دارد تمام می شود.

جارو به خیابان اصلی کانتربوری رسید و آن را تا دروازه ی زیبای کلیسای مسیح دنبال کرد و از خود کلیسا رد شد. دیوید به پایین نگاه می کرد و می توانست یک راست درون صومعه را ببیند.

می توانست صدای موسیقی ارگ را از پس دیوارهای سنگی بشنود. به یک طرف خم شد، خودش را کمی کج کرد و دنبال جایی برای فرود گشت.

و آن وقت بود که نیروی جارو تمام شد. هیچ کار نمی توانست بکند. چون پرنده ای زخمی از آسمان افتاد، چرخید و چرخید و بیهوده محکم جارو را گرفت که حالا بالای سرش بود. کلیسا ناپدید شد و از جلوی دیدش دور شد. می دید که سبزه ها شتابان به سویش می آیند، یک دیوار محکم سبز.

دیوید یک بار در هوا چرخید، فریادی کشید، بعد به زمین خورد و بی حرکت افتاد.

## فصل ۱۳

### کلیسا و کانتربورگ

هنوز زنده بود. این را می دانست چون درد داشت. دیوید درست نمی دانستبدن انسان چند استخوان دارد، اما حس می کرد تمام استخوان های بدنش شکسته است. از این که هنوز می توانست حرکت کند، متعجب شد.

مثل یکی از نقشه هایی که بعد از قتل با گچ از جسد می کشند، روی سبزه ها افتاده بود. دست ها و پاهایش با زاویه هایی غیر عادی روی زمین کشیده شده بود. سرش ضربان داشت و می توانست آن جا که زبانش را گاز گرفته بود طعم خون را حس کند. حدس می زد جارو در آخرین لحظه ها از شدت سقوطش کاسته باشد. وگرنه روی سبزه ها نبود، جایش زیر سبزه ها بود.

چشم هایش را باز کرد و به اطرف نگاهی انداخت. درست وسط محوطه ی کلیسا افتاده بود. در یک طرف ساختمانی چوبی بود- مرکز خوشامدگویی کلیسا- و چند درخت. پشت آن یک ردیف خانه بود که مغازه ی کلیسا هم در میان آن ها بود. خود کلیسا در برابر او بود، بالای او بود، روی او خم شده بود.

کلیسا با دو برج شروع می شد که گاهی پرنده هایی سیاه و ناخوشایند در آن لانه می کردند. شاید کلاغ ها و زاغ ها. آن ها از پنجره های آن بالا بیرون می آمدند و در آسمان پرواز می کردند. بعد دو ردیف برج کوچکتر بود که با کنده کاری های عجیبشان شبیه چیزی بودند که در ته دریا رشد کرده باشد. در دورترین نقطه، برج بلندتری بود. این برج چنان ایستاده بود که انگار یک

موشک قرون وسطی است که می خواهد به زمین بنشیند. آن پایین در آسمان، خورشید در پشت آن پنهان شده بود.

... خورشید.

دیوید به زحمت نشست و دید که سایه ی سومین برج دارد روی چمنزار پهن می شود و فقط چند سانتی متر با جایی که او قرار گرفته فاصله دارد. در همان وقت، دید کسی به طرفش می آید.

هیكلی تنها و استوار به سوی او می آمد. دیوید با چشم های نیمه باز نگاه کرد و سعی کرد خودش را روی یک دست بالا بکشد. از شدت درد فریاد کشید، هنوز نمی توانست چهره ی آن شخص را ببیند. نوری که به چشم هایش می تابید، بینایی اش را از بین برده بود و هنوز به خاطر سقوط گیج و به هم ریخته بود.

آقای هلیول گفت: « سلام دیوید. »

آقای هلیول.

باید از همان اول می فهمید.

دیوید به وینسنت شک کرده بود چون وینسنت تازه وارد بود. اما آقای هلیول هم تازه وارد بود. او تقریباً هم زمان با وینسنت به کارکنان گروشام گرینچ اضافه شده بود. باز، او تصور کرده بود وینسنت یکی از ورقه های امتحانش را دزدیده، برای اینکه وینسنت ورقه ها را جمع کرده بود. اما ورقه ها را به دست که داده بود؟ آقای هلیول. برای او با قدرت جادوی وودو، جان دادن به مجسمه های مومی کار ساده ای بود، و در حقیقت او از اول بخشی از امتحان لندن بود. همیشه آقای هلیول. او با پدر و مادر دیوید در روز اهدای جایزه رفتار دوستانه

ای داشت و او بود که کیف گمشده ی عمه میلدرد را پیدا کرد. آقای هلیول با لبخند پرسید: «از دیدن من تعجب کرده ای؟» با کت دنباله دار، شلوار خشن سیاه و کلاه بلند به مترسکی دیوانه یا شاید سیرک بازی کم شانس، شباهت داشت.

دیوید گفت: «نه.»

معلم وودو گفت: «هرگز فکر نمی کردم از برج شرقی فرار کنی.» به جارو که روی زمین افتاده بود نگاه کرد. ادامه داد: فکر می کنم این مال خانم ویندرگست باشد. دیوید، تو واقعا خیلی مبتکر بودی. خیلی شجاع. متاسفم که همه ی اینها بی فایده بود.»

دست هایش را بالا برد و حالا دیوید دید که جام نحس در کف دست بزرگ اوست. دیوید سعی کرد حرکت کند اما کاری از دستش بر نمی آمد. آن جا فقط آن دو بودند و جام نحس. کلیسا برای بعد از ظهر بسته شده و خالی بود. خورشید آهسته در افق غروب می کرد و تمام ساختمان در نوری ملایم و طلایی می درخشید. اما سایه ها هنوز کشیده بود. سایه ی تنهای سومین برج، با پایین تر رفتن خورشید، تیز و بلند به او نزدیک می شد. آقای هلیول فقط باید دست هایش را دراز می کرد و جام نحس را در سایه ی کلیسای کاترِبوری قرار می داد. گروشام گرینچ فرو می ریخت.

آقای هلیول با صدایی آهسته و تقریبا غمگین گفت: «این پایان کار است، دیوید. من به نوعی خوشحالم که اینجایی و این لحظه را می بینی. البته، وقتی جام را در سایه قرار بدهم، تو هم خاک می شوی. اما من همیشه ترا دوست داشتم. می خواهم این را بدانی.»

دیوید از لای دندان های به هم فشرده اش گفت: « ممنون، خوب، فکر می کنم بهتر است کار را تمام کنیم. » دستی که جام را گرفته بود آهسته حرکت کرد. جام از آخرین پرتوهای نور خورشید گذشت.

دیوید فریاد زد: « صبر کنید! می خواهم چیزی را بدانم! »

آقای هلیول مکث کرد. جام فقط چند سانتی متر دورتر از سایه ی کلیسا در دستش می درخشید.

دیوید سعی کرد بایستد، اما هنوز پاهایش بیش از حد ضعیف بود.

« باید به من بگویید چرا این کار را کردید؟ »

آقای هلیول قبول کرد. به آسمان بالای سرش نگاهی انداخت. گفت: « تا نیم ساعت دیگر نور خورشید خواهد بود. اگر فکر می کنی می توانی به من کمک بزنی، پسر... »

دیوید سرش را تکان داد: « نه، نه. » حتی همین کار هم آزارش می داد. « آقای هلیول شما خیلی از من باهوش ترید. این را قبول دارم. اما من حق دارم بدانم. چرا برایم توطئه چیدید؟ چرا باید وینسنت جام نحس را می برد؟ »  
« بسیار خب. » آقای هلیول آرام شد و جام را پایین تر آورد. اما سایه ی گرسنه آن جا ایستاده بود و هر لحظه نزدیک تر می آمد.

آقای هلیول گفت: « وقتی خواستم نقشه هایم را عملی کنم، برایم مهم نبود کی جام را ببرد. اما بعد آن نامه ی پدرت را دیدم. » دیوید یادش آمد. بعد از دعوا با وینسنت، نامه را در راهرو انداخته بود. آقای هلیول نامه را برداشته بود. « وقتی فهمیدم والدین تو برای اهدای جایزه می آیند و بعد به مارگیت می روند، حس کردم این موقعیت با ارزش تر از آن است که از دست برود. می توانستم به

نحوی جام را در وسایل آن ها جا بدهم و برایم جام را پنهانی از اینجا خارج کنند. هیچ کس شک نمی کرد.

« اما بعد پی بردم که نمی توانم اجازه بدهم تو برنده بشوی، دیوید. اگر تو جام را می گرفتی و ناپدید می شد، قبل از رسیدن والدین تو به اسکله، جلو آن ها را می گرفتند. مردم فکر می کردند تو جام را به آن ها داده ای. اما وینسنت برای این نقشه نقص نداشت. او نه پدر و مادر داشت و نه خویشاوندی. وقتی همه داشتند دنبال او می گشتند، هیچ کس دنبال تو یا کسی که به تو مربوط باشد نمی گشت. »

« بنابراین مجسمه های مومی را فرستادید. »

« بله. تا لندن تو را دنبال کردم. و تمام مدت آن جا بودم. »

« اما هنوز یک چیز را به من نگفته اید. « درد شانه و پای دیوید شدید تر شده بود. شک داشت بی هوش نشود. در همان زمان، ذهنش به شدت در تقلا بود.

آیا کاملاً ناتوان بود؟ آیا هیچ نیرویی برایش نمانده بود؟

پرسید: « چرا این کار را کردید، آقای هلیول؟ چرا؟ »

معلم خندید، خنده ای بی روح و همراه با بدجنسی. گفت: « می دانم به چه فکر می کنی. تو واقعا فکر می کنی می توانی مرا گیر بیندازی؟ » آقای هلیول قدم جلو گذاشت و دیوید را روی سبزه ها پرت کرد. دیوید فریاد کشید و دنیا پیش چشم هایش چرخید، اما باز هم خود را به زحمت هوشیار نگه داشت. « پسر، تو داری دنبال نیروی جادو می گردی. اما هیچ نیرویی نداری. به اندازه ی کافی حرف زدیم. حالا وقت آن رسیده به خاک بییوندی... »

جام دوباره بالا آمد.

دیوید فریاد زد: « چرا این کار را کردید؟ شما بهترین بودید. یکی از بزرگترین جادوگرهای وودو. نمی توانستید این را وانمود کنید. شما مشهور بودید... »

« من تغییر آیین دادم! » آقای هلیول این کلمات را به تندی گفت و حتی موقع به زبان آوردن آن ها هم برق عجیبی در چشم هایش دیده می شد.

« یک میسیون انگلیسی - اسقف بلچی - به هایتی آمد و من او را دیدم. اولین فکرم این بود که او را به یک وزغ یا مار یا هندوانه تبدیل کنم. اما بعد با هم حرف زدیم. ساعت ها حرف زدیم. و او اشتباهاتم را نشانم داد. »

« منظور شما چیست؟ »

« فرزند، من در تمام عمرم بد بودم. مثل تو. مثل همه ی افرادی که در گروشام گرینچ هستند. او مرا تشویق کرد که حالا وقت خوب بودن است. وقت نابود کردن مدرسه و کشتن همه ی کسانی که در آن هستند. »

دیوید گفت: « از نظر من این کار خیلی خوبی نیست. نابود کردن و کشتن! ما چه بدی به شما کرده بودیم؟ »

« شما بد و شیطانی بودید! »

« این مزخرف است! » و دیوید همان وقت که این جمله را به زبان آورد، عاقبت آن چه را آقای فیچ و آقای تیگل سعی کرده بودند به او بفهمانند، درک کرد. تفاوت میان خوب و بد!

دیوید ادامه داد: « گروشام گرینچ بد و شیطانی نیست، فقط متفاوت است - همین. موسیو للوپ شاید گرگ نما باشد، اما این گناه او نیست. آن ها این طوری به دنیا می آیند. و آقای کریر چی؟ فقط این که او یک روح است باعث نمی شود حق نداشته باشد به حال خودش گذاشته شود! »

آقای هلیول با اصرار گفت: « شیطانی! »

دیوید جواب داد: « بین کی دارد این حرف را می زند! شما آن کسی هستید که دروغ گفته و تقلب کرده. شما آن کسی هستید که مرا از برج به پایین پرت کرد- و وقتی این عمل موفقیت آمیز نبود، مرا بستید و گذاشتید تا بمیرم. شما جام نحس را دزدیدید- والدین من احتمالا تا حالا تجزیه شده اند- و در ضمن شما نیمی از مارگیت را از بین برده اید. شاید فکر کنید یک جور قدیس هستید، آقای هلیول، اما حقیقت این است که شما وقتی یک جادوگر سیاه و تمام عیار در هایتی بودید، شاید کمتر به دیگران آسیب می رساندید! »

« تو نمی دانی چه می گویی، پسر... » رنگ از صورت آقای هلیول پریده بود و برق سرخی در چشم هایش دیده می شد. « من برای صلاح بشریت این کارها را کرده ام. »

دیوید با اصرار گفت: « مهم نیست برای چه این کارها را کرده اید یا برای که، گفتن این حرف ها آسان است، نه؟ اما وقتی که صبر کنید و به کاری که انجام می دهید فکر کنید... فرق می کند. شما دارید نابود می کنید و می کشید. خودتان این را گفتید. فکر نمی کنم با این کارها قدیس بشوید، آقای هلیول.

فکر می کنم این کارها شما را به یک هیولای مرتجع تبدیل می کند. »

« من... من... من... » آقای هلیول بی اندازه خشمگین بود. چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و دهانش کج شده بود. سعی کرد چیزی بگوید، اما فقط آب دهانش روی لب هایش ریخت. فش فش کنان گفت:

« کافست! به اندازه کافی گوش کردم! »



آقای هلیول جام نحس را بلند کرد. برای یک لحظه جام نور خورشید را گرفت، آن را جذب کرد و به صورت توپ درخشانی از نور سرخ در آورد. نوک سایه ی برج به جام نزدیک می شد.

و دیوید او را هل داد.

او در طی چند لحظه ی قبل نقشه ای طرح کرده بود و تمام نیروی باقی مانده اش را برای اجرای آن به کار گرفته بود. با معلم جر و بحث کرده بود تا سرش را گرم و توجهش را از آن چه اتفاق می افتاد منحرف کند. زیرا تا زمانی که جام نحس از سایه دور باشد، مقداری نیروی جادویی باقی می ماند. جادوی خانم ویندرگست با هدایت او ناگهان از روی سبزه ها خیز برداشت و به سرعت یک گلوله به طرف سر آقای هلیول رفت.

معلم سرش را دزدید. جارو به شانه هایش ضربه زد و بالا رفت.

« خطا کرد! » آقای هلیول سرش را عقب انداخت و خندید. « پس می خواستی

این کار را بکنی؟ خوب، بی فایده بود، دیوید. بنابراین... خداحافظ! »

با لبخندی بد خواهانه، دستش را به جلو حرکت داد تا جام نحس را زیر سایه

ی کلیسای کانتربوری ببرد.

اما دیگر سایه آن جا نبود.

آقای هلیول اخم کرد و به پایین روی سبزه ها نگاه کرد. خورشید بدون این که

سایه ی نوک برج مانع آن شود، می درخشید.

گفت: « چی... ؟ »

به بالا نگاه کرد.

وقتی دیوید جارو را به طرف سفر نهایی اش می فرستاد و معلم وودو را هدف نگرفته بود. حرکت جارو از بالای سر مرد به طرف آسمان و به سوی کلیسا، ادامه داشت. او هدفش را روی نوک برج پیدا کرد و با قدرت نیروی جادوی دیوید، دسته ی چوبی جارو از میان سنگ گذشت و آن را دو نیم کرد. خورشید از میان آن دو نیمه می توانست بتابد. جام نحس هنوز به کمک نور خورشید در امان بود.

آقای هلیول غرید: « تو...! »

او نتوانست جمله اش را تمام کند. جارو از میان یک تن سنگ گذشته بود. نوک برج، یک تخته سنگ بزرگ و نوک تیز، به پایین سقوط کرد. سنگ روی آقای هلیول فرود آمد.

دیوید نتوانست به این صحنه نگاه کند. تک فریادی تیز و بلند شنید و بعد یک صدای ناخوشایند و خفه. کنار دست او روی سبزه ها چیزی افتاد. دست دراز کرد و آن را گرفت. جام نحس بود.

دیوید که به آهستگی حرکت می کرد، به زحمت بلند شد و روی پاهایش ایستاد، تلو تلو خوران از سنگ دور شد و جام را با خود برد. هر حرکت او را آزار می داد. و در هر قدم باید می ایستاد و نفس تازه می کرد. اما به زودی از سایه ی کلیسای کاتربوری دور شد و در حالی که جام را به سینه اش می فشرد، راهش را در نور امن و رو به خاموشی غروب ادامه داد.

## فصل ۱۴

### جادو ابر

موج ها به جزیره ی اسکروول می خورد و در زیر نور خورشید صبحگاهی می درخشید، بعد با رنگی نقره ای روی صخره های شیب دار می شکست. باد ملایمی به ساحل می وزید و روی ماسه ها نقش می کشید. همه چیز آرامش بخش بود. پروانه ها در گرمای نور خورشید می رقصیدند و هوا پر بود از بوی گل.

در واقع نخستین هفته دسامبر بود و بقیه ی انگلستان پوشیده از برف و گرفتار باد های تند و آسمان ابری بود. اما جادو همراه با جام نحس به گروشام گرینچ بازگشته بود. و آقای فیچ و آقای تیگل تصمیم گرفته بودند بعد از آن همه هیجان، به عنوان پاداش به همه سه هفته آفتاب تابستانی بدهند.

مدرسه به سرعت بازسازی شده بود. در لحظه ای که جام به جای درست خودش برگشت، گروشام گرینچ با همان غرور و صلابت قبلی از میان سنگ ریزه ها سر بلند کرد. در حقیقت حتی بهبود هایی هم دیده می شد. در این روند چند کلاس خودشان را رنگ کرده بودند و یک بخش کامپیوتر به طرز اسرارآمیزی از زمین های باتلاقی کنار غرب گورستان سر بیرون کرد.

کارکنان هم گرفتار بودند. تعمیر همه ی خرابی هایی که در مارگیت و کلیسای کانتربوری باید صورت می گرفت به وردی پیچیده و دراز نیاز داشت، اما از

عهده اش برآمدند. بعد باید کاری می کردند تا همه ی افراد درگیر در ماجرا- از پیشخدمت های زن و مرد اسنپی ایتر گرفته تا پلیس و مردم عادی- تمام حوادث اتفاق افتاده را فراموش کنند. الیوت ها و عمه میلدرد به حالت اول درآمدند و به خانه برگشتند. تنها مساله ی کوچک باقی مانده این بود که تمام مدرسه به تعطیلاتی نیاز داشت.

از پرواز دیوید به کانتربری دو ماه گذشته بود. حالا او با یک پای گچ گرفته و چهره ای هنوز کبود و رنگ پریده، در دفتر تاریک آقای کیلگراو بود. دستیار مدیر روبروی او نشسته بود و پرسید: « خوب، تصمیم گرفتی؟ »

دیوید گفت: « بله، قربان. تصمیم گرفته ام مدرسه را ترک کنم. »  
آقای کیلگراو سر تکان داد، اما چیزی نگفت. باریکه ای نور خورشید از لای پرده به درون تابید و او با بیزاری به آن نگاه کرد. گفت: « می شود علتش را بپرسم؟ »

دیوید لحظه ای فکر کرد. به نظرش می رسید هفته ها درباره ی آن چه می خواسته بگوید فکر کرده است. اما حالا که وقت بیان افکارش بود، دیگر چندان مطمئن نبود. گفت: « من واقعا اینجا را دوست دارم. فقط فکر می کنم به اندازه کافی با جادو سر و کار داشته ام. حس می کنم هرچه را باید بدانم یاد گرفته ام و حالا وقت برگشتن به دنیای واقعی است. »

« برای این که زندگی را یاد بگیری. »  
« بله. فکر می کنم این طور است. و به هر حال... » این بخش مشکل کار بود.  
« وقتی آنچه بین من و وینسنت گذشت و مسائل دیگر را در نظر می آورم، هنوز فکر می کنم مقصر بوده ام. حقیقت این است که من واقعا جام نحس را می

خواستم. آن را بیش از هر چیز دیگری در دنیایم خواستم و همین باعث شد رفتاری... بد داشته باشم. « ساکت شد. حرف هایش خیلی بی معنی به نظر می رسید. پس اضافه کرد: « نگران رفتارم هستم. و فکر می کنم حالا وقت رفتن است. »

آقای کیلگراو گفت: « شاید می خواهی خودت را بیشتر بشناسی. »

« فکر می کنم همین طور است. »

دستیار مدیر ایستاد و دیوید با تعجب دید که لبخند می زند. او گفت: « تو مرد جوان خیلی شایسته ای هستی. بهترین دانش آموز ما. برنده ی واقعی جام نحس. و حق با توست. ما هرچه لازم بود بدانی به تو آموخته ایم. خودمان هم این را می دانیم. فکر می کنی چرا اجازه دادیم همه ی این چیزها اتفاق بیفتد؟ » چند ثانیه طول کشید تا دیوید بتواند آن چه را آقای کیلگراو گفته بود مرور کند و معنی گفته هایش را بفهمد. من من کنان گفت: « شما موضوع آقای هلیول را می دانستید؟ »

« شاید بیش از آنچه وانمود می کردیم می دانستیم. اما، می دانی، باید از آمادگی تو مطمئن می شدیم. فکر کن این یک امتحان نهایی بوده پیش از جدایی و رفتن تو. »

« اما... » ذهن دیوید به هم ریخته بود. « جام! کلیسای کاترِبوری! او خیلی نزدیک بود... »

لب خند روی لب های آقای کیلگراو پهن تر شد. « دیوید، ما کاملا به تو اعتماد داشتیم. می دانستیم ما را نا امید نمی کنی. »

به طرف در رفت و آن را باز کرد. دیوید با کمک عصا ایستاد. آقای کیلگراو پرسید: « فکر می کنی کجا بروی؟ »

دیوید گفت: « خوب، به خانه نمی روم، اگر منظورتان این است. فکر می کنم کمی دور دنیا گشت بزنم. خانم ویندرگست می گوید تبت در این وقت سال خیلی جالب است... »

« پرواز می کنی؟ »

« بله. » حالا نوبت دیوید بود که لبخند بزند. « اما نه با هواپیما. »

آقای کیلگراو یک دست را جلو آورد و گفت: « موفق باشی. و به یاد داشته باش اگر به ما احتیاج داشتی، ما همیشه این جاییم. حتما با ما ارتباط داشته باش. »

با هم دست دادند. دیوید از دفتر خارج شد و به فضای بیرون برگشت. شاگردان یکی از کلاس های مقدماتی توی چمن بودند، یا به عبارت دقیق تر چون داشتند تمرین شناوری می کردند، درست بالای چمن بودند. گرگور که می خواست حمام آفتاب بگیرد، روی صندلی حصیری نشسته بود و از تنش دود بلند می شد. خورشید هنوز در آسمان بود. دیوید کوره راهی را که به بالای صخره می رفت، در پیش گرفت. آن جا محل مورد علاقه او در جزیره بود.

وینسنت و جیل کنار هم نشسته و به موج ها نگاه می کردند و منتظر او بودند.

وقتی رسید، جیل پرسید: « به او گفتی؟ »

« بله. »

« چه گفت؟ »

« برایم آرزوی موفقیت کرد. »

وینسنت گفت: « احتمالاً به آن احتیاج خواهی داشت. متأسفم داری می روی دیوید. من واقعا دلم برایت تنگ می شود. »

« وینسنت، من هم دلم برای تو تنگ می شود. همین طور برای تو جیل. در حقیقت حتی برای گرگورهم دلم تنگ می شود. اما فکر می کنم ما دوباره همدیگر را می بینیم. فکر نمی کنم کارم با گروهام گریچ تمام شده باشد. »

وینسنت سر تکان داد و ایستاد. جیل بازوی دیوید را گرفت. و هر سه دوست با هم به طرف دریا به راه افتادند.

THE  
END